



راہ آسپ نامہ

عظیم

سید محمد علی جمالزادہ

- فهرست -

قسمت چهارم (طاس لغزنده)

- | | |
|----|-------------------------------|
| ۶۶ | ۱- اهل فن |
| ۶۷ | ۲- معمار باشی |
| ۷۰ | ۳- حساب حساب است و کاکا برادر |
| ۷۴ | ۴- داد خواهی |
| ۷۵ | ۵- بنائی |

قسمت پنجم (خانه خرابی)

- | | |
|-----|---------------------------|
| ۸۲ | ۱- نه میدهم نه حاشا میکنم |
| ۸۴ | ۲- وسوسه‌های شیطانی |
| ۸۷ | ۳- فارسی سره |
| ۹۲ | ۴- افعی هجده نشان |
| ۹۷ | ۵- بدهکار طلبکار |
| ۱۰۱ | ۶- آخرین تیرترکش |
| ۱۰۹ | ۷- الفاتحه |
| ۱۱۲ | سرا انجام |

قسمت اول

دیدار یار غایب

در عقب سایه دویدن

چند سال پیش که بایران برگشته بودم روزی گرفتار قلب‌الاسد طهران و دچار بحبوحه گرمای بی‌مروت تابستان گردیدم. از آن گرماهائی بود که ما ر پوست میانداخت. در هوای خفه سرداب و فضای گرفته و مرطوب آن پختدانی که باشب اول گور برادر خواندگی داشت کلافه شده بودم. عرق ریزان و هن‌هن کنان سر و پای برهنه دیوانه وار بیرون جستم، آفتاب زل و بی‌حیا در میان چهار دیوار حیاط افتاده خانه را بصورت کاسه مسینی در آورده بود که در کوره سوزان مسگر آن از درون و بیرون با حیوه گذاخته صیقل یافته باشد. تف آجر فرش زمین کف پارامیسوزاند. هرم حرارت مانند دم‌افعی مست در هوا پیچیده تا چشم کار میکرد امواج بیجان و رقصانی در فضا تولید نموده بود که انسان از تماشای آن گیج میشد. زالسوی قحطی زده خشکی بجان باغچه‌های دو طرف حوض افتاده چنان رمق زمین را مکیده بود که سطح خاک مانند لب تشنه شکاف برداشته بود.

اگر بگویم گرماسنگ را بیشتر کانید و از زمین و آسمان آتش میبارید حمل بمبالغه خواهید کرد ولی باور بفرمائید که از اطراف خانه و از گیچ و گاه گل در و دیوار حرارتی تراوش مینمود که از حرارتی که از دهته تنور بیرون میآید دست کمی نداشت.

خواستم مستی آب بسر و صورت بزنم دیدم آب سبز فام حوض دو وجب از پاشویه پائین تر رفته و باندازه‌ای متعفن و آلوده است که گوئی تهمانده تمام آشپزخانه‌های شهر را در آن سرازیر نموده‌اند. انواع و اقسام

بیشمار گرمها و خاکشیا لابلای آن دایع مهوع بجنب وجو و کند و کوب مشغول بودند. هر جنسی و هر نوعی شکلی و رنگی و حرکت مخصوصی داشت یکی بشکل نخ سرخ با اندازه يك بند انگشت خود را بسطح فوقانی آب آویخته مانند بندبازان با بقیه بدن برقص مار پیچی سرگرم بود. دیگری مانند لاک پشت از لای و لجن برای خود غلافی ساخته بود و ببدنه صاروج ریخته حوض چسبیده تنها قسمتی از بدن مفتولی خود را از کمینگاه بیرون انداخته در پیچ و خم تلاش معاش بود. خرمن خرمن خاکشیهای اسپرزه‌ای شکل در طبقات آب بخطوط افقی و عمودی مانند کرورهای تیر شهاب در رفت و آمد بودند و در هر دقیقه صد هাজার ازوایای حاده و منفرجه بوجود می‌آوردند. چهار پنج دانه ماهی سرخ و سفید در کمال طمانینه و وقار با آن چشمهای پولکی خمار موازی یکدیگر بشکل خطوط حجامت صف‌زده در میان این نعمت بی‌زوال افتاده بودند و معلوم بود بزبان حال که زبان مادری ماهیان است می‌گویند اگر دنیا را آب ببرد ما را خواب میبرد. پروا رویه دارد در این عالم تمتع چنان کیفور بودند که اگر گاهی یال و دمشان نمی‌جنبید آنها را دیده پنداشته بودم. قدری دورتر سنگ زردنیو و لاغری بادنیهای بیرون جسته و چشمان نیم بسته در نیم و جب سایه‌دالان نیمه جان بزمین افتاده بود و از زور گرما و تشنگی لهله میزد.

باری کفرم داشت بالا می‌آمد و راستی چیزی نمانده بود دیوانه شوم. عبائی بخود پیچیدم و گیوه‌ها را پیا کشیده از خانه بیرون جستم. خورشید خانه خراب دست بردار نبود و در بالای سرم چون دایره گداخته‌ای که بدست آدم ز عشه‌داری افتاده باشد قدم بقدم بامن روان بود و چتر سوزانش را بر سرم گشوده مدام با حرکت دوری خفیفی می‌ارزید و می‌چرخید و می‌گردید و تنق‌زنان تیرهای سوزان خود را چون خار پشت آتشینی بر سرو جانم پرتاب مینمود.

فکر کرم خود را بشیستان خنک و خلوت مسجدی برسانم و آنجا نفسی تازه کنم و حتی اگر میسر باشد از شما چه پنهان گیوه ها را زیر سر نهاده عبارا بسر بکشم و بفراغت بال چرتی بزنم .

۲

راسته بازار

چند دقیقه بعد خود را در وسط سبز میدان یافتیم . دهنة خنک و تاریک روشن . بازار کفش دوز ها مانند دهنة ماشین گرد و غبار گیری جلبسم نمود . چندی طول کشید تا چشم بتاریکی عادت کرد . در هوای خنک بازار نفسی تازه کردم و رفته رفته جانی گرفتم . نور آفتاب از سوراخهای طاق مانند ستونهای سیمینی مؤرب بدیوار افتاده بود و تیرهایی را بخاطر می آورد که بناها با سم شمع بدیوار های سینه کرده میزنند . خورشید پرده در درد کانهها افتاده بود و تابیح و بن این پستوها رخنه نموده ته و توی این هولدانی - های سهمگین و این مغاکهای اسرار انگیز را چون سینه مقبلان و خاطر ما حیدلان نورانی و روشن نموده بود . استادان پیرو جوان سینه بند بجلو و درفش بدست در مقابل کندهها بدوزان نوشته سر گرم دوخت و دوز بودند در عالیکه شاگردها در عقب کانهها مشته بکف چرم و تیماج میکوبیدند . بوی چرم خیسیده و صدای آواز استادانی که دست بدهنی داشتند در زیر سقف افتاده راسته بازار کفشان را بصورت کلیسای ترسایان در آورده بود . کفشها و پوتینها و صاغریها و نعلینها و قندرها و چکمه های رنگارنگ و گوناگون با سلیقه هر چه تمامتر زینت افزای در و دیوار کانهها گردیده باین هولدانیهای چر کین رونق حجله عروسان بخشیده بود .

از تماشای این دکانهای کندو شکل که با همه تنگی و تاریکی
پشت در پشت و نسل در نسل روز گاران دراز ناندانی این مخلوق زحمتکش
و بیت‌الرزق هزاران مردمان حلال‌خوار و بردبار است لذت وافر بردم .
بقدری از این عالم بی‌نمل و غش و این مردم زحمتکش خوشم آمد که آرزو
کردم ای کاش هزار پا میشدم و کیسه‌ی پری داشتم تا برای هر پای
خود کفشی میخریدم و بی‌بازار کساد این بندگان محبوب خدا رونق
فروغی میبخشیدم.

پی‌درپی از هر جانب خوش‌باش و تعارف بود که نثارم میکردند .
بقدری « آقاچه فرمایشی است » و « سرکار خان چه میل داشتید » بسر
صورت‌م بارید که چیزی نمانده بود رودریاییستی گیر کرده با حیب خالی
خریدار دکان بی‌رونقی بشوم ولی از آنجائیکه اصلاً جامه‌ای نداشتم که
جیب‌داشته باشد هر طور بود خود را از میان طوفان تعارفات و ازورط-
مخوف معاملات که چنانکه افتد و دانید مستلزم آن همه چانه‌زدنهای
عریض و طویل است بیرون انداختم و بدون آنکه کلاه کاسب بیچاره‌ای
را برداشته باشم و یا کلاهی بسرم گذاشته باشند از بازار ارسی‌دوزها گذشته
وارد بازار خیاطها شدم .

بصدای تیک‌تیک چرخهای خیاطی بیمقدمه قصه « استاد علم »
بخاطر آمد و از این مضمون بگری که باستحقاق و یا بدون استحقاق
رندان متلك ساز برای صنف نجیب‌خیاط كوك کرده اند کیفی بردم . درویش
سیاه‌پوست ار آن علی‌موجودی‌هاییکه میداند من تشاء پر گره هزار دانه
بردوش و کشکول بردست موهای وززده خود را بشکل تاجی ساخته بود
و دست طفلك سیاه‌سفیدپوش خود را گرفته « حق بده ، حق بگو ، حق
بستان » گویان بدون آنکه محل کسی باشد مؤدب و آرام از جلو دکانها

میگذشت . هنوز از تماشای او فارغ نشده بودم که گل مولای دیگری پوست تختی مرغزین بر پشت و کشکولی منبت بازنجیر برنجی بردست و شولائی بردوش ورشمه پشمین بلندی که بامپره‌هائی از سنگ سلیمانی مزین بود بر کمر و تسبیح هزاردانه یسر بردست گیسوان را بر شانه انداخته تبر زینی طلا کوب بردست و تاج چهار ترکی بر تارک در مقابلم سبز شد . مشغول خواندن این بیت بودم که بر تاجش نوشته شده بود که :

ترك مال و ترك جان و ترك نام
در طریق عشق اول منزل است

که با چنین هیئت و هیبتی علی‌علی گویان مقداری برگ و علف بزور در حلقم چپانید و دست را با اقتدار جلو آورده شیئی الله طلبید .

چند قدم بالاتر يك نفر فرش فروش اردبیلی که مانند نخود میان آش در میان صنف خیاط برای خود دکانی دست و پا کرده بود يك تخته قالی پهن و درازی که گوئی برای صحن میدان مشق بافته‌اند وارونه در میان بازار انداخته بود و انسان و حیوان بی پروا از روی آن میگذشت . منم بنوبت خود از روی آن گذشتم و از دالان کج و معوج امامزاده زید وارد صحن دلباز و روح افزای امامزاده شدم .

۲

امامزاده

فضائی دیدم روشن و مصفا و خلوت و بیصدا . راستی که روحانیت مخصوصی داشت . درختان چنار و نارون از هر سو سایه انداخته بود و آب باریک زلال و گوارائی که در حوض جناری و از اطراف سنگ سر ازیر میشد بملفی بطراوت آن محیط میافزود .

در کنار حوض چمباتمه نشستم و چندان از آن آب پاك و زلال بر سر

و صورت زدم تا چشمم بکلی باز شد و از گیجی و کسالت یکباره بدر آمدم. معلوم شد چنانکه در وهله اول پنداشته بودم تنها نیستم. یکنفر را دیدم که باقیافه عارفانه یکتا پیراهن و یکتا شلوار با بازوان باریک و پروپائی نازکتر از نئی قلیان و تیره تر از لوله تریاک در یکی از ایوانهای امامزاده در جلو کلاک نیم شکسته ای نشسته بود و بدون آنکه بعالم و عالیه میان اعتنائی داشته باشد باشد انگ حواس سرگرم کشیدن و افور بود و با سیخ و انبر و چاقو و قوطی تریاک و حقه و افور عوالم مگوئی داشت که بیخبران رادر آن راه نبود. یکنفر دیگر در زی بازاریان بادب در مقابل ضریح مبارک ایستاده بود و دست راست را بروی سینه نهاده سیاه را بطرف مقبره سیخ کرده بصدای نرم تضرع آمیزی زیارت نامه میخواند. جوان روستائی نیم برهنه ای باتن و بدن سیاه سوخته در پای درختی پهن شده بود و با دقت هر چه تمامتر بجستن پیراهن متقال پروصله خود مشغول بود و از متصل شدن مکرر و مستمر دوناخن انگشتان شست او معلوم بود که در این پیکار خونین فتح و ظفر پیوسته با او هم معنائ و هم رکاب است. گاهی بی مقدمه با چنگال ناخن و قشوی پنجه بجان گرفته و سینه و ران و زیر بغل و زهار خود میافتاد و در این میدان قتلگاه چنان صدای خرخری بر راه می انداخت که بازار خراطان را بیاد می آورد. نزدیک دالان زن جاهله سیه توه ای چادر و چارقد بسر و چاقچور بپا رو بند را بعقب زده بود و در کنار باغچه بدن نما نشسته بشدت مشغول یکزدن بقلیاتی بود که از قهوه خانه دالان امامزاده برایش آورده بودند. پیرمرد ریش حنائی خوش سیمائی گیوه ها را زیر سر گذاشته و در سایه در گاهی تخت و تبارک خوابیده از نعمت خداداد خواب کاملاً برخوردار بود و از این خند نمکینی که بر روی لبانش نقش بسته بود معلوم بود که بریش دنیا میخندد و بزبان حال میگوید: درویش بخواب

و توانگر بآرزوی خواب.

از مشاهده آن احوال به اختیار گفتم :

خوش فرش بوریاء و گدائی و خواب امن

کاین عیش نیست در خور لیل و نیک خسروی

قدری دورتر جوانک بید زده رنگ پریده‌ای با چشمان تبار در

سینه آفتاب چنیک زده بود و زانو ها را در پهل گرفته چانه را بروی دو

زانو گذاشته رنجموره کنان مانند بید میلر زید و از نور تپو لرز دندانهایش

چنان بهم می خورد که صدایش تا آن طرف امامزاده شنیده می شد. در گوشه

و کنار یک دسته کبوتر بغبغو کنان سینه ها را بجلو انداخته دانه جمع کنان

باهم معاشقه ها و معانقه ها و راز و نیاز هائی داشتند که دهان را بآب میانداخت

و هر دل مرده‌ای را زنده می ساخت.

۴

یار باز یافته

در همان جیص و بیص که باشد انگ حواس بسیر و تماشای این

عواالم خودمانی سر گرم بودیم تا گهان در پشت سرم فریادی بلند شد که

چرتم را در هم درید و صدای آشنائی بگوشم رسید که میگفت « اینک

می بینم بیداری است یارب یا بجواب » هنوز بخود نیامده بودم که خود

را سخت در آفوش جوان لغملغی لاغر و نحیفی دیدیم که دور از جناب شما

چندان بزمجه خوشیده و جوشیده‌ای بی شباهت نبود.

مانند مادری که فرزند دلبنده گمشده خود را یافته باشد نفس زنان

و ذوق کنان مدام در دور و ورم میگردید و حالا سرو گوش مرا ببوس و

کی ببوس.

رفیق شفیق قدیمی خودم روح الله بود که چند سال پیش در فرنگستان با او آشنا شده بودم و دو سال قبل به تهران رفته بود که دو ماهه بر گردد و همان رفتنی بود که رفت و دیگر بر نگشت که نگشت. من هم چنانکه رسم این دنیای دنی است او را فراموش نموده بودم و در کمال شرمندگی اقرار مینمایم که حتی قیافه اش هم از خاطر من محو شده بود. ولی بمحض اینکه چشمم بآن چشمان تیز و گیرنده اش افتاد دفتر خاطرات گذشته در مقابل نظرم باز شد و آن همه یاد گارهای فراموش نشدنی دوره جوانی و مدرسه که بلاشک گرانیهاترین ذخیره عمر است صفحه بصفحه و سطر بسطر در نهانخانه خاطر من مجسم گردید.

شادی کنان گفتم رفیق تو کجا و اینجا کجا؟ با عماران حال آشفته جواب داد که «یار اسخن از زبان مامیگوئی» ترا در عرش فرنگستان میبجستم و در فرش خاکدان امامزاده زید مییابم.

آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم

یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم.

عجب پیش آمد غیر مترقی است. ترا بخدا بگو بینم کسی بایران بر گشتی و اینجا کار چیست؟

گفتم قصه خودم را بعدها برایت نقل خواهم کرد ولی تو بگو بینم رفته بودی دو ماهه بر گردی چرا بر نگشتی؟ روح الله قیافه غمناکی گرفت و گفت:

مر ازی است اندردل که گر گویم زبان سوزد

و گر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد

یادم آمد که رفیق ما از همان وقتی که فرنگستان بود عادت

داشت در موقع صحبت برای هر جمله بك بيت باستشهاد بیاورد و

به همین مناسبت دوستان اسمش را «بیت و مصراع» گذاشته بودند. گفتم روح الله تو که هنوز همان «بیت و مصراع» قدیمی هستی. بی ادبی میشود خر همان خراست فقط پالانش عوض شده است. ولی بیا و محض رضای حد ايك امروزه حوصله ام را با این ابیات مناسب و غیر مناسب سر نیاور و از خر شیطان مناسب گوئی پیاده شو و پوست کنده بگو ببینم چه بلائی بسرت آمده که در این مدت کوتاه بشکل مرد از گور گریخته در آمده‌ای. نیشش باز شد و گفت تو اصلاً همیشه دشمن شعر و ادب بوده‌ای و از قرار معلوم هنوز هم هستی. یادت هست در فرنگستان هم وقتی جمع شدیم و خواستیم انجمن ادبی تشکیل بدهیم تنها کسی که مخالفت نمود تو بودی و گفתי ایرانیها امروز بتمدن مادی محتاج ترند تا بشعر و هنر و عقیده داشتی که هر ایرانی که مثلاً فقط به موطنانش یاد بدهد که بدر بمالها چفت بگذارند بیشتر بمملکت خدمت کرده تا کسی که در نظم و نشر «مکتب ادبی جدید» تأسیس نماید.

گفتم عجب یاد و هوشی داری، من خودم هم این لطایلات را فراموش کرده‌ام و توهنوز کلمه بکلمه یادت است. ولی بگو ببینم آیا یادت می‌آید که همینکه دور هم جمع میشدیم بزرگترین تفریحمان بد گفتن از ابران و از هموطنانمان بود ولی تا چشممان بفرنگیها میافتاد بقدری در تعریف و تمجید ایران و ایرانی و هر آنچه باین آب و خاک و این مردم تعلق دارد مبالغه میکردیم که کم کم مطلب بخودمان هم مشتبه میشد. یادت هست که هر وقت از ما میپرسیدند از چه راهی و با چه وسیله‌ای بطهران میروید برای اینکه نفهمند که ایران خط آهن ندارد میگفتیم اشکالی ندارد اول با کشتی میرویم تا بندر بوشهر و از آنجا تا شاهزاده عبدالعظیم یا با اتومبیل و یا با قافله میرویم و از شاه عبدالعظیم تا خود

طهران تمامش را با خط آهن میرویم.

گفت البته که یادم است ولی آیا خاطرت هست روز دیگری که با هموطنان دسته جمعی برای برف بازی بکوهستان رفته بودیم و صحبت از میوه های ایران بمیان آمد چه غوغائی برپاشد. ابوالحسن که اهل تبریز بود بیاد صد و بیست و چهار نوع انگور آذربایجان چنان آب بدشانس افتاده بود که ترسیدیم مبادا سیل راه بیفتد و یک نفر دیگر که خراسانی بود از حسرت هلوی آن سامان و آن هندوانهائی که دوتای آن را بار یک شتر میکنند مانند حضرت یعقوب که بیاد فرزند گمشده خود افتاده باشد از فرط تأثر چیزی نمانده بود اشکش جاری شود. باز تو بنا بعاتد معهود بنای مخالفت را گذاردی و خوب یادم است گفتمی با میوه تنهام که بار یک مملکت بار نمیشود و نمیتوان توقع داشت که انسان هر وقت دلش هوای تیاتر کرد بجای تیاتر رفتن دل خود را بخر بزه خوردن راضی کند و هر وقت هوای اپرا و رقص بسرش زد بجای اپرا گلابی نظرتناول نماید و خلاصه آنکه جواب روح و دل خود را تنها با خوردن میوه هسته دار و بی هسته بدهد.

گفتم راستش این است که هنوز هم معتقدم که با ادبیات خشک و خالی هم بار یک مملکتی بار نمیشود و آئین سروری شرایط دیگری هم دارد و الا این ادبیات عالی یا این کله های خالی حکم قبل منقلی را پیدا میکند که بی ادبی میشود بدراز گوش بسته باشند و این مردمی که گمان نمیکنم از این ادبیات گران بها چیزی بفهمند و استفاده بکنند بحمال مریضی میمانند که از زور تب و لرز بنالد و نداند که بار گنه گنه بردوش دارد.

روح الله سری جنبانید و گفت حقا که فاسدهستی و این افکار خام در

باره ادبیات در نزد تو «باشیر اندرون شدو باجان بدر رود.»

گفتم رفیق بازدارى سخن این امامزاده را انجمن ادبی میکنی
بیا و محض رضای پروردگار دست از سر کچل ما بردار و ادبیات و اشعار را
چند دقیقه بکنار گذاشته صاف و پوست کنده بگو ببینم در چه حالی و چه
عواملی را سیر میکنی؟

خنده‌ای تحویل داد و گفت سمعاً و طاعة «حکم آنچه تو فرمائی
مابنده فرمائیم»...

تعجب کنان سخنش را بریدم و گفتم تو که باز.. ولی نگذاشت
حرفم تمام شود و برسم توبه و انابه استغفرالله گویان آبدهان جانانه‌ای
بزمین انداخت و گفت بخدا تقصیر من نیست، چه میتوان کرد.

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست
خواستم صیغه هذاقراق بینی و بینک را برایش بخوانم که بملاطفت
دستم را گرفت و گفت اوقات تلخ نشود قول شرف میدهم که دیگر هر تکب
این عمل شنیع نشوم.

کنار ایوان امامزاده در سایگاهی نشستیم و روح الله خود را برای
نقل سر گذشت خود حاضر ساخت ولی پیش از آنکه شروع نماید پرسید
چطور صلاح میدانی باهمه فرنگی مآبی باین شاگرد قهوه چای بسپاریم
برایمان دو فنجان چای آق پراغلابا آب لیموی فسا بیاورد که ضمناً گلوئی
هم تر کرده باشیم. قبول نمودم و پس از خالی کردن آن استکانهای انگشته‌ای
روح الله برداشت سخن را چنین نمود:

۵

سرگذشت

گفت لابد در خاطر داری که پس از وفات پدرم سهمی را که از

میراث پدر بمن رسیده بود بیول نقد مبدل ساختم و با خود برداشته برای تحصیل بفرنگستان آمدم. بایدیادت باشد که در کار درس و تحصیل شوخی سرم نمیشد. شب و روز سرم تو کتاب بود و پیشرفتی که در ظرف دو سال ونیم اقامت در فرنگستان کرده بودم آنقدرها بدنبود. از تحصیل لا تمیک سال بیشتر باقی نمانده بود که از مادرم کاغذ رسید که برای خواهرت شوهر خوبی پیدا شده است ولی چون پس از پدرت تور رئیس و سرپرست خانواده هستی بله دادن را محول با اجازه تو نموده ایم و چشم براه هستیم که هر چه زودتر خودت را برسانی تا با سلامتی و خوشی با بودن خودت شیرینی عقد کنان را بخوریم و عروس و داماد را دست بدست بدهیم.

اول خیال کردم تعطل بکنم ولی چون اتفاقاً تعطیل مدارس در پیش بود و خودم هم دلم هوای یار و دیار کرده بود بزودی دست و پاییم را جمع کردم و مصمم شدم دو ماهه بطهران بروم، خواهرم را شوهر بدهم و تاهدرسه باز نشده برگردم.

چون در طهران خانه و زندگی مختصری داریم پول لازم نداشتم و فقط خرج بزرگش را با خود برداشتم و بمجرد اینکه پایم بطهران رسید از ترس اینکه مبادا خرج بشود و کار مراجعت لنگ بماند شخصاً بیانک رفتم و بدست خود بیانک سپردم و قبض در جیب گذاشتم و برای اینکه دلم قرص باشد تقریباً روزی یکبار دو بار هر وقت تنها میشدم در میآوردم و نگاه میکردم. درست ده روز بعد از ورودم بطهران عروسی خواهرم را علم کردم و یک هفته بعد از عروسی چون شوهرش امین مالیه رفسنجان بود صورت عروس و داماد را بوسیدم و بطرف رفسنجان راهشان انداختم آنگاه اول فکر کردم بیخود در گرمای تهران که واقعاً خرتب میکند و قتم را تلف نمایم. خواستم مادرم را راضی کنم و زودتر بفرنگستان برگردم ولی

مادرم خیلی بیقراری کرد و هر چه با دادا یاد حاضر شدم که ایام تعطیل را در طهران بگذرانم.

همان اوقات بود که روزی اتفاقاً متوجه شدم که آب حوض خانه زیادتر از حد معمول پائین رفته و بوی گند حیاط را سر گرفته است. از مادرم پرسیدم چرا آب حوض را عوض نمیکنید گفت ندنه جان من که زن لچک بسر بی دست و پائی بیش نیستم و کاری از دستم ساخته نیست ولی الان دو ماه است کشتی در و همسایه شدهام که بابا این راه آب خراب است و تعمیر لازم دارد از بس همه تنبیل و بیخیالند هیچکس حاضر نشده يك قدم در این راه بردارد، هر کسی منتظر است که کس دیگری لقمه را در دهانش بگذارد.

از این همه مسامحه و اهمال متحیر شدم و شیطان در پوستم افتاد و همانجا قلم برداشتم و متحد المالیه یا باصلاح نیکوتر امر و زه بخشنامه ای بر مسایگان نوشتم و بکلفتها آن ماه با جی سلطان سپردم که یکی یکی را بدست خود برساند. نوشته بودم چون بزودی عازم مراجعت هستم و آرزو دارم باز يك مرتبه دیگر از نعمت زیارت آقایان برخوردار باشم استدعا دارم قبول زحمت فرموده فردا صبح را برای صرف چای قدم رنجه فرمایند. ضمناً اشاره نمودم که مطلب لازمی هم هست که باید با حضور ایشان در میان بگذارم.

قسمت دوم
خير انديشي

جلسه رسمی

فردای آن روز که از قضا جمعه بود همگی سر وقت منتها بایکی دو ساعت پس و پیش حاضر شدند. حضرات عبارت بودند از چهار نفر مرد و یکتفرزن؟!

برای معرفی این پنج نفر باید دانست که خانه ما در کوچه بن بستى واقع شده است که شش خانه بیشتر ندارد. از طرف دست راست وقتى وارد کوچه میشوی اول خانه حاج شیخ رجبعلى پیش نماز است. بعد میرسیم به خانه عزت الملوك خانم مشهور بزن خان. خانه ما بیخ کوچه چسبیده است به خانه میرزا نورالله حكاك مشهور به «ملتخواه». دو خانه دیگر دست چپ یکی در اجاره مشدی نوزوز شاطر است و دیگری ملك شخصى میرزا موسى حکیمباشى است. اینکه معرفی خانه ها حالا دو کلمه هم از صاحبخانه ها بشنو.

پیش نماز

حاج شیخ رجبعلى پیش نماز ملای سالخورده محترمی است که از پنجاه سال باینطرف هر روز ظهر و عصر در مسجد محقر طاق داری که مؤمنین و مؤمنات محله برایش زیر طاق بازارچه بقدریک غربال ساخته اند

نماز جماعت میخواند . سدپسر عمائمہ بسرریش دراز دارد که اولی عصادار پدرودومی مؤذن و سومی مکبر او میباشند . حاج شیخ رویہمرفتنہ ملای بسیار نازنین و باخدائی است . هر چند اشخاص و لنگار و بد زبان زمزمه میکنند که آقا سواد درستی ندارد و برایش ساخته اند که بجای «صحيح العمل» میگوید «درست العمل» و در مقام «سهل المؤمنه» «سهل الماھانہ» نوشته بوده است ولی خواه این حرفها راست باشد یا دروغ حاج شیخ آدم نازنین و ملای جامع الشرايط بی غل و غشی است و يك مویش بهزار تا از این علمای اعلام بیعمل و جامع المعقول و المنقولهای نامعقول میارزد .

بی نهایت صاف و صادق است بطوریکه گاهی رنود دستش میاندازند . خاطر م است پیش از سفرم بفرنگستان روزی با چند نفر از بچه مچہهای محل وقتی عصارانان بمسجد میرفت دوزش را گرفتیم و دستش را بوسیدیم و پرسیدیم جناب حاج شیخ عقیدۀ سر کار در باب لاس زدن چیست : مدتی در فکر فرو رفت و آنگاه گفت حقیقتش این است که معنی این لفظ بر من معلوم نیست . گفتیم چطور ممکن است با آنهمه علم و فضل معنی این کلمه مبتدل بر شخصی مثل سر کار آقا مجهول باشد در صورتیکه هر طفل نابالغی هم میداند که لاس زدن بمعنی بخوردادن است .

گفت فرزندان عزیز اولابدانید که در باب علم من در اشتباه هستید چونکه علم من بی نهایت محدود است و تنها جهل من است که حد و حصری ندارد . در خصوص معنی این کلمه هم ان شاء الله پس از اتمام نماز و مراجعت بمنزل بلغت مراجعه خواهم کرد و اگر چیزی بخاطر م رسید فردا جواب شمارا خواهم گفت خداوند شما بچههای خوب را مؤید بدارد و التماس دعا هم دارم .

ولی با آنهمه سادگی در کار شرع سخت محکم است. باین آسانیهها کلاه سرش نمیرود. تمام اهل محله شهادت میدهند که با همه فقر و تهیدستی و عیالباری هرگز هزار پای رشوه و تعارف در محضر شریفش راه نیافته است و میتوان قسم خورد که تا با امروز دستش بقلم ناسخ و منسوخ آشنانشده است. بقدری این پیرمرد از فوت و فنهای مالائی و از کلاه شرعی ساختن بیزار و بیخبر است که رنود شهر برایش مضمونهای بکر بسیار خوشمزهای ساخته اند که هر دانه اش به هزار اشرفی میارزد. ولی اینجامقام حکایت آن نیست. راست است که در گوشه و کنار شنیده میشود که تدین حاج شیخ بر علم و فضلش میچربد ولی حالا که خودمانیم فضیلت او هم در نزد اهل نظر بهمین است. در امور شرعی باصطلاح خود آخوندها باستصلاح عمل میکند و در احکام خود اگر چه بنایش بنص و صریح است ولی چه بسا که در مشکلات فقهی بنا را بر عدالت و انصاف میگذارد. میگویند در موقع زد و خورد های استبداد و مشروطه از او پرسیده بودند که آیا طرفدار مشروطه است یا استبداد گفته بود هر کدام که در شب اول قبر بفریادم برسد. خلاصه آنکه حاج شیخ محبوب اهل محل است و از زن و مرد هر بد و دعا گوی بسیار دارد.

۳

زن خان

اما خانم خانمها فاطمه سلطان خانم الملقب بعزت الملوک خانم. ایشان خانمی هستند کبریتنی شکل یعنی باریک و دراز و زرد و استخوانی تا بحال پنج بار بشوهر زفته اند و هر بار بیوه شده اند. اشخاص بد زبان

که بحمدالله در مملکت ما از جمله اشیاء بسیار شاذ و نادر بشمار میروند میگویند خانم سر شوهرهای خود را خورده است ولی بفرین بزبان بد. بهر جهت خانم پس از وفات همسر نمره پنج خود که از خوانین سمنان بوده با برادر شوهر خود سر میراث مرافعه پیدا کرده اند و برای احقاق حق و استمداد از اقوام و بستگان خود که همه طهرانی هستند بطهران آمده اند. و لنگارها میگویند خانم ضمناً کلك هم میزنند و از تك پرانی مضایقه ندارند (گناه بگردن آن کس که میگوید) ولی قدر متیقن این است که بدشان نمیآید که هم خوابه نمره ششی برای خود دست و پا کنند. در کوچه ماخانه ای خریده اند و با همه زنی از بابا ماماهاى محله بشمار میروند.

میگویند همان اوقاتی که در سمنان بوده میشوند که مهد علیا مادر ناصرالدین شاه سجع مهری داشته بدین مضمون :

سزد که بوسه زند آفتاب مهر نگینم
که مادر شه گردون مدار ناصر دینم

ایشان هم دلشان هوس میکند که سجع مهر داشته باشند و دست بدامن شاعری میشوند و شاعر هم بمناسبت اسم پسر خانم که رضا قلی نام داشته و در همان طفولیت عمرش را بشما داده است این سجع را برایش میسازد :

نه پردراز و نه کوتاه . گرد و قبلی ام

کنیز فاطمه و مادر رضا قلی ام

خانم بعدها با تغییر دادن شوهر بجهراتی عفتضی دانستند اسمشان را هم عوض بکنند و امروز بجای فاطمه سکینه شده اند و دلشان خوش است که چون حضرت سکینه از حضرت فاطمه جوانتر بوده است ایشان با تغییر

دادن اسم جوانتر شده اند .

زن خان روز را بسه قسمت تقسیم کرده است . قسمت اول را بجای خوردن و وسمه گذاشتن وزیر ابرو برداشتن و سرخاب و سفیداب مالیدن و سبیل کشیدن و خال گذاشتن و بند انداختن و سایر تشریفات بزرگ صرف مینماید . در قسمت دوم تسبیح بدست بحساب پولپائی که از قرار تومانی يك عباسی و سیصد دینار در ماه بتنزیل یا بقول خودش بمعامله داده است میپردازد . قسمت سوم را منحصر ساخته است بفحش دادن ، بخدمتکار و بدو بمرآه گفتن بدر و دیوار و پیریدن بجان آینده و رونده و آن هم چه فحشها و ناسزاهای ناحق آب نکشیده ای که واقعا از نظر ابتکار مستحق جایزه است .

بعد از ناهار چرتی میزنند و آنگاه هفت قلم آرایش نموده هانند سر و خرامانی که بادسام بر آن زده باشد ، راه بازار را پیش میگیرد . در راستا بازار از هر صنف و هر حرفه بدهکارهای بسیار دارد . مرتباً بیکدیگر بکی آنها سری میزنند و در ضمن خوش و بش با گوشه و کنایه میروسانند که وای بجان کسی که در پرداخت سپیم خود در سر وعده تعللی روادارد و حقا که سر کار عصمت پناهی در این سیاست از لحاظ توپ و تشر و تهدید و تخویف از سر بازاران ممغانی عهد قدیم دست کمی ندارند و خلاصه آنکه پولپا را گرفته در کیسه میریزد و بامهر عقیقی که این سجع مهر را بر آن کندداند ستاره ای که بدنیال ماد تابان است

کنیز حضرت زعفر اسکینه سلطان است

قبضه را امضا میکند .

زن خان وقتی از این قسمت بر نامه خود فراغت یافت و دلش آرام

گرفت که احدی زهره خوردن يك پول سیاه ایشان را نخواهد داشت از بازار بخیابان میگذرند و ساعت‌های دراز وقت خود را بچانه زدن خشک و خالی در مغازه های شیک لاله زار میگذرانند و ضمناً از کرشمه فروشی و عرضه داشتن کالای ناز و غمزهم کوتاهی نمی‌نمایند خواه خریداری در میان باشد یا نه. پس از انجام این وظایف اگر باز وقت و فرصتی برای خانم بماند آنرا بدید و یازدید خواهر خوانده‌ها و خاله‌قزیهای متعددی مصروف میدارند که در گوشه و کنار هر کوچدای از کوچه‌های شهر برای خود دست و پا نموده‌اند. وقتی صحبت خانم گل کرد معلوم است که دیگر حساب ساعت و دقیقه از دست میرود مخصوصاً اگر يك چارك آجیل و شب چره هم برای تغییر ذائقه در میان باشد. از اینرو بدون آنکه غبار گمان بدی بگوشه چادر عفت و عصمت ایشان بنشینند میتوان گفت که باستانی شبهای جمعه که در منزل روضه خوانی دارند و چای و شربت میدهند شبهای دیگر را عموماً اینجا و آنجا میخوانند و یا بقول بدخواهان و بد اندیشان در میروند و صبح اذان وقتی بمنزل بر میگردند که مؤمنین و مومنات بقیچه بیغل دارند بحمام میروند.

ماهی یکی دو روز هم وقتی دل سر کار خانم سر میرود خواهر خوانده های خود را از اطراف شهر در خانه دور خود جمع میکنند و ظهر برایشان آتش رشته و عصرانه با قلاتپیه میکنند و در حیاط در کنار حوض و گوشه باغچه فرش میاندازند و سمه جوش را بروی آتش میگذارند و در حالیکه سر گرم اختلاط کردن و خوردن شبدر و سر که و گلپر میباشند یکنفر از خانمها که بخیال خود دست ساز و آواز دارد دایره بزرگی را که مقداری حلقه و نیم حلقه برنجی بدورش آویخته‌اند بدست گرفته

بنای دامبول و دیشازا میگذارد و ساعت‌های متمادی بکنفس آنقدر دایره
میزند که در وهمسایه از شنیدن آن صدای یکنواخت و ناهنجار زله شده
بصدادر می‌آیند .

این هم که زن خان حالا دو کلمه هم در باب آقا میرزا نور الله
حکا کباشی بشنو .

۴

وجه المله

ایشان چون از قدیم الایام باماهمسایه دیوار بدیوار بوده اند از اوضاع
واحوالشان اطلاع بیشتری دارم. میرزا نور الله حکا کباشی در اوایل
مشروطیت روی سکوی مسجد شاه دکان و بساط حکا کی داشت و کار
و بارش بدنبود . از همان تاریخ هر شب بدون تخلف تا بستان در صحن مسجد
وزمستان در شبستان پای منیر مرحوم آقاسید جمال الدین واعظ حاضر
میشد . روزها هم صورت و عظم آن مرحوم را که با اسم «الجمال» بصورت
روزنامه هفته‌ای یکبار چاپ میکردند میخرید و آنقدر میخواند تا از بر
میشد. چون طبعاً هم کله‌اش بوی قرمه سبزی میداد و از سیاستمداری
بدش نمی‌آمد کم از کار و کاسبی دست کشید و خود را «ملتخواه» خوانده
میان مشروطه طلبان افتاد و از آزادیخواهان دو آتشه گردید . رفته رفته
بزور زبان بازی و ترکتازی از وجهای ملت و از جمله کبابه کشان حقوق
ملی معرفی گردید و در بازار و در میان کسبه و طبقه دکاندار نفوذی بهم
زد و کار چاق کن رسمی و دارای اسم و رسمی شد حالا کار نداریم که از
کجاناتان میخورد و کرایه خانه‌اش را از چه محلی میپرداخت ولی همین

فدراست که نخود هر آشی و وصله هر قماش شده متولی حسابی از آب در آمده بود در همه کارها دست اندر کار و با همه ییکاری از بسیاری از کاردارها کاردارتر بود. صحبتش همه از وطن و اخلاق و ذکر و فکرش جمله ترقی و اصلاح بود. گلوله نیم آب شده تنگی رایبند ساعت خود آویخته بود و میگفت درزد و خوردهای استبداد و مشروطه بقوزك پایش اصابت نموده است. وقت و بیوقت آنرا برخ مردم میکشید و چه مباحاتی که نمیکرد داده بود عکس میرزا رضای کرمانی را زنجیر بگردن برایش بزرگ کرده بودند و در زیرش عبارت تاریخی «خودم بودم و سایه ام» را بخط جلی نوشته در بالای اطاق مهمانخانه منزلش بدیوار آویخته بود. برای خود اصلاحاتی تراشیده بود و در ترویج آنها سخت میکوشید. از آن جمله بجای سلام بجوانان میگفت «کار» بمستخدمین دولت «درستی» بکسبه و اهل بازار «غیرت» و بروستائیان «طغیان» گرچه فارسی را بزور مینوشت ولی خود را مصلح زبان فارسی معرفی میکرد و برای خود یک دستگاہ واژه های سره تراشیده خواه طرف بفهمد یا نفهمد (و هرگز نمیفهمید) بقصد ناب ساختن زبان فارسی مدام کلماتی بس ناباب استعمال میکرد و با اسم اینکه باید پارسی لحم پرخید چه استخوانهایی که لای زخم زبان مادر مرده فارسی نمیکداشت.

کاش ایشان لامحاله بهمینقدر اکتفا میکردند ولی متأسفانه بروشنائی چشم ارباب علم و ادب در معقولات هم مداخله میکردند و حتی برای علوم و فنون هم کلماتی میساختند که بزور بیمزگی و هتاکی قبول و رواج اجباری آنها را از مقامات رسمی خواستار بودند و از آن جمله برای علم هندسه يك دستگاہ لغات کامل وضع نموده بودند از قبیل «بگذار و بمان» بمعنی نقطه و «بگذار و بکش» بمعنی خط و «بگذار و بچرخ» بمعنی

دایره و «بگذار و بدو» بمعنی الی غیر النهایه و بوسیله مقالات در روزنامهها و مجلات استعمال آنها در مدارس توصیه میفرمودند. مخفی نماید که در علم مالیه هم دعوی خیرت و بصیرت داشتند چنانکه در این رشته هم مقداری از این کلمات از من در آوری تراشیده بودند چنانکه مثلاً مالیات مستقیم را «در آمد سیخکی» ترجمه فرموده بودند.

چند بار در موقع انتخابات جانها کنده بود که و کیل بشود و اگر چه رویهمرفته شاید تا حدی جامع شرایط هم بود چون کیسه اش خالی بود دستش بجائی بنسد نشده بود. دماغش ابداناً تسوخت و بر ملتخواهی و وطن پرستی افزود. کم کم کارش خیلی بالا گرفت. در مجالس نطقهای آتشین میکرد. در روزنامه ها مقالات تند مینوشت. بشاه حمله میکرد بجان و کیل و وزیر میافتاد. کار بجائی رسید که کوچک و بزرگ از او حساب میبردند. با ایالات راه داشت با ولایات مکاتبه و مخابره مینمود. از اطراف و اکناف مملکت تلگرافهای بالا بلند بنامش میرسید. دم و دستگاه و رفت و آمدش روز بروز زیادتر میشد. طولی نکشید که از جمله کمترین قوم بشمار رفت و ناعش را بانام اولیاء ملت و امناء مملکت در یک ردیف میآوردند.

کم کم باد در دماغش افتاد چنانکه از سر کشی بیودجه ملت سخن میراند و رسماً بدخل و خرج ولایات میرسید آنوقت بود که این دشمن استبداد برای خود یک مستبد حسابی از آب در آمد و دیگر بزرگترین خود کمترین اعتنائی نداشت. سخت هوادار آزادی فکر و عقیده بود ولی وای بحال آن مادر مرده ای که با عقاید ایشان اندک مخالفتی ابراز مینمود. سنگ مساوات بسینه میزد اما اگر احیاناً در مجلسی وارد میشد (و در کدام مجلسی بود که مانند گوساله حاج میرزا آقاسی بیوعده و سرزده وارد نشود) و صدر

مجلس را بایشان تمی دادند نام صاحبخانه را در «لیست سیاه» خود وارد ساخته تاپای مرگ برایش میزد .

در اوایل مشروطیت که همه جا گفتگوی عدالت و مجلس مشاوره در میان بود روی آیه « ادخلوها بسلام آمین » را که بالای سر درخانداناش نوشته شده بود گچ گرفت و بجای آن نوشت «وشاورهم فی الامر» . وقتی مجلس را توپ بستند و استبداد صغیر بمیان آمد و دوره بگری و بیند شروع شد باز بالای سر در را گچ گرفت و بجای آن نوشت «یا علی ادر کنی» . ملیون که وارد طهران شدند و مشروطیت از نور و آمد روی «یا علی ادر کنی» را گل گرفت و نوشت « زنده باد مشروطیت ایران » با پیش آمد کودتای سوم اسفند و ظهور عواقب وخیم آن باز « زنده باد مشروطیت ایران » زیر یک پرده گچ در کسوف افتاد و «بالمظهر العجایب» کل و کلفتی جای آنرا گرفت .

آقای ملتخواه حال دیگر در امور فنی هم تخصص حاصل نموده سخت طرفدار تکنیک شده بودند چنانکه خودم از دهان ایشان شنیدم که میفرمودند از این پس وعظ و مؤذنین باید منبر و منار را کنار گذاشته برای وعظ و اذان بالای دودکش کارخانجات بروند .

در باب ملتخواه همین الساعه یک قصه قشنگ بخاطرم آمد که اجازه بده برایت نقل کنم و مجلس را ختم نمایم . ایشان یک پسر داشتند و یک دختر . اسم پسرش را «آزاد» و اسم دخترش را « مشروطه» گذارده بود . در آن تاریخ هنوز پدرم در قید حیات بود و یادم میآید روزی ملتخواه دخترک خود را که از قضا طفلك بسیار ملوس و خوشمزه ای بود در بغل گرفته بدیدن پدرم آمد . در همان ضمن که صحبت از مشروطیت و آتیه مشروطیت در میان بود پدرم دخترک را از ملتخواه گرفته بوسید و برسم

تمسیر سزرا جنبانده گفت این مشروطه ما هنوز قوام و دوامی نگرفته انشاء الله اگر باقی بماند پانزده سال دیگر مشروطه حسابی خواهد شد و بیکار خواهد خورد. بدیهی است که ملتخواه ملتفت لطف معنی نگرددید ولی اینک که سالهای درازی است که پدرم از این عالم رخت بر بسته و بعالم بی شرط و شروط بقاء و آزادی مطلق واصل گردیده هنوز بر من معلوم نگردیده است که آن روز مقصودش از این مشروطه کدام يك از این دو مشروطه بود.

در اینجاست سخن روح الله را بریدم و گفتم معذرت میخوام ولی داستانی شبیه بهمین داستان مشروطه بخاطر مرسید که دلم میخواد برایت نقل کنم. گفت چه بهتر، از بس و راجی کردم میترسم زبانم مو در آورد. حالا نوبت تست بگو ببینم چه در چنته داری.

گفتم معروف است که طلبه تر کی از طلاب محضرم حوم ثقة الاسلام تبریزی چند روزی از محضرو و مجلس درس غایب ماند. همینکه آمد آقا برسم تفقد بدو فرمود «مؤمن» چند روز بود دیده نمیشدی، انشاء الله خیر است، علت چه بود». طلبه در جواب عرض کرد «سرکار آقا اهل منزلش وضع حملش میشد در منزل گرفتار بودم». آقامیفرمایند ان شاء الله مبارک باشد، پسر است یا دختر». عرض میکنند «کنیز شما دختر است». آقا میپرسند «اسمش را چه گذاشتی». میگوید «شمس الفقاهه». آقامیفرمایند «بسیار اسم مناسبی است، البته دختریك نفر فقیه باید شمس الفقاهه نامیده شود چنانکه اگر دختر معماری بود بهترین اسمها برایش «شمس العماره» بود.

جلو خنده را ول کرد و باصرار من دنباله سخن را بدینگونه

آورد:

باری سر عزیزت را چه درد بیاورم . رفیق حكاك ما بهر تمهید و تدبیری بود سجع مهر هوچیگری را بر طغرای سیاست آشنا ساخته و طنش را از خطر نجات داده بود و اگر چه در واقع آدمی بود بیکاره ولی لولپنگش خیلی آب می گرفت و حرفش همه جادو روداشت و چرچرش کاملاً راه و نانش توی روغن بود .

در سالهای اخیر که آنها از آسیاب افتاده بود وحنای سیاست و هوچیگری دیگر رنگی نداشت بازار ملتخواه بیچاره کساد شده بود و بدبخت سرپیری و ناتوانی خانه نشین شده بود . با اینهمه گرچه همه میدانستند که دیگر کلاهش پشمی ندارد و مهرش را جایی نمیخوانند باز بازاریان بیاس عوالم گذشته کم و بیش محترمش میداشتند و هر طور بود زیر بغلش را گرفته جورش را میکشیدند و نمیگذاشتند از دست برود ..

در اینجا روح الله صحبت خود را بریده گفت برادر يك ساعت تمام است که با این لیچار با فیهایی بی سر و ته وقت گرانبهایت را تلف ساخته ام . در دیزی بازمانده حیای گریه کجا رفته است . بنظرم تا فردا و لنگاری کنم خم با برونیآوری چطور است لب سخن را همینجا تو بگذاریم و قدری هم از مبحث و موضوع دیگری که دلنشین تر باشد صحبت بداریم . گفتم برعکس از این بیانات تلخ و شیرین تو که در واقع شمه ای از اخلاق و احوال همشهریان است لذت وافر میبرم و خواهشمندم ناز شتری یا کنار بگذاری و تا دهنمت از گرمی نیفتاده دنباله مطلب را از همانجائی که قطع کردی بیاوری که راستی شنیدنی است .

گفت پس بگذار باین پسرک قهوه چی بگوئیم باز برایمان

يك فنجان چای دیگر بیاورد که از بس وراجی کرده ام تقدردهانم خشک شده است .

پذیرفتم و وقتیکه چای را خوردیم و سیگاری هم دود کردیم «بیت
ومصراع» دنباله سرگذشت خود را چنین آورد :
گفت از پنج تن همسایه ما اینک سه تن را میشناسی ولی حالا که
اصرار داری بیا و با آن دو تن دیگر هم آشنائی پیدا کن . خانه پهلوی
خانه «ملتخواه» خانه کوچکی است کرایه‌ای که اینک چند سال است
مشهدی نوروز شاطر تانوا بازن و بچه خود در آن می‌نشیند.

۵

شاطر آقا

شاطر آقا آدم ساده ایست و زندگی ساده‌ای دارد. مردپا کدامنمی
است که هرگز بند تنبانش بحرام بازنشده و با هفت سر تانخوار بجان
کندن نانی میپزد و نانی میخورد . سالهای درازی است که در دکان
نانوائی بازارچه مهدی موش شاطری و مزدی پزی میکند . هر روز خدا
حتی روزهای جمعه بوق سحر میرود و نیمه‌های شب بر میگردد. سال و
ماه گاهی با همسران و همقطاران خود شب مهتابی خوش کرده پیساده
بحضرت عبدالعظیم میروند . از این گذشته اگر اتفاقاً ایام عید و عزا
بتابستان بیفتد گاهی اهل و عیال وزن و بچه‌های بی‌شمار قد و نیمقد خود
را ریسه کرده از دم دروازه چند رأس الاغ کرایه میکند و با سم خوردن
آب خنک راه شمیران را پیش میگیرند و در جعفر آباد در منزل محقر
پدرزنش هوار میشوند . ولی دلخوشی واقعی شاطر آقا همانا دو ماه

محرم و صفر است که در عرض تمام سال خود را برای آن مهیا میسازد. از آنجائیکه ته صدا و کوره سوادى دارد نوحه گر دستۀ صنف خبازها و آشپزها میشود. سابقاً که عزادارى رونقى داشت همینکه ماه عزامير سيد (علی الخصوص شبهای قتل) شاطر آقا زن و بیچه و خواب و خوراک را فراموش میکرد و سیاه پوشیده چپه از گال (کمیده و عقال) بسر میگذاشت و با پای برهنه و سینه چاک که داغ پنج فردانگشت بر روی آن نقش بسته بود بصدای طبل و شیپور پهلوی پهلوی علامت و نخل و کتل در جلو دسته بدرز شهر راه میافتاد و خمیر گیر یا وردستش سه پایه بدست بدنبالش روان میگذشت و بهر گذر و چهار سوئی که میرسیدند بالای کرسی رفته پس از آنکه بکمک:

« بریده باد زبانى نگردد این کلمات که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات »
« به یارده پسران علی ابی طالب بماه عارض هر يك جدا جدا صلوات »
« بازها گفت محمد که علی جان من است »

هم بجان علی و جان محمد صلوات»

مکرر در مکرر از حلقوم جمعیت صلواتهای غرای بلند و کشدار بیرون میکشید بخواندن بندى از چهارده بند معروف محتشم و علی الخصوص دو بند مشهورى که با این ابیات شروع میشود:

« کشتى شکست خورده طوفان کربلا »

در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا »

« و یا باز این چه شورش است که در خلق عالم است »

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است »

پر داخته آنگاه بلمحه عربى و لحنى بس سوزناك که اشك شیعیان علی

را هَشَكْ مَشَكْ روان میساخت بنای نوحه خواندن رامیگذاشت و افراد صنف نانوا و آشپز و کبابی دور او را گرفته گاهی تَك و گاهی ریز و سه تَك سینه میزدند .

از محرم و صفر گذشته شاطر آقا از ماه روزه هم خیلی خوش میآید . بعد از افطار شبهایی که سردماغ باشد یقه خود را از گیر و نگ و نگ بچه‌ها و نندلند مادر بچه‌ها خلاص ساخته خود را از خانه بیرون میاندازد و از کوچه های تنگ پر آمد و رفت و بازارهای تاریک که بوی خوش پشمک و زلوبیای قنادان در زیر سقف آن پیچیده است نرمک نرمک بمدرسه سپهسالار میرسد . آنجا در گوشه دنج و با صفائی خوش کرده چیوقی از روی سلیقه چاق میکند و بیصدا و بیحرکت همانجا مینشیند تا جسته‌جسته آواز مناجات از عرشه منار بلند گردد و آهسته آهسته اوج بگیرد و نغمات دلپذیر آن چون مرغکان بهشتی از قفس راز و نیاز برون جسته از هر سو بجانب گنبد ازرق قام آسمان پرواز آید. شاطر آقا مثل اینککه یک بطر عرق خورده باشد از فرط خوشی سرمست میشود و زیر لب بنای زمزمه رامیگذارد و دیدگان را بتماشای ستارگان دوخته گوش و هوش را با آواز مناجات میسپرد و در عالم خیال یکه و تنها بدور در و بام دوست پرواز کنان دلخوش و بیخیال ساعت‌های دراز همانجا بشب زنده‌داری میگذراند و کیف کامل میبرد.

نهمه ماه دیگر سال را شاطر آقا گوارا و نا گوارا در کمال یک نواختی میگذراند و برای او فرق بین امسال و پارسال فقط در این است که حس میکند قوایش قدری بیشتر تحلیل رفته و خرج خانه و غصه و درد سرش مقداری زیادتر شده است.

شبها وقتی خسته و کوفته دیر وقت از کار دست میکشد و نان و آبی

تدارك نموده بطرف منزل بر میگردد چه بسا اتفاق میافتد که بحال و روزگار خود اندیشه کمان این بیت ایرج میرزا را که اتفاقاً شنیده و بخاطر سپرده بود در کمال افسردگی زمزمه مینمود که:

«دلیم زین عمر بیحاصل سرآمد که دریش عمر هم کم کم در آمد»

آنوقت است که عموماً برسم شکایت از بخت و طالع آه سردی از سینه بر میآورد و آب دهنی بر زمین میاندازد و بصدای بلند میگوید ای لعنت خدا برین دنیای بیمروت و این روزگار لامذهب که جز چانه گیری و خمیر مالی چیز دیگری از آن نصیب مانده است.

حالا اگر چند کلمه هم در معرفی زن شاطر آقا و در وصف بچه-

های او نگوییم شاطر آقارا چنانکه شاید و باید بجا نیآورده‌ای و حکایت اطاق بی طاق و لواپنگ بیدسته و سرقلیان بی باد گیر خواهد بود.

ریابه سلطان زن شاطر آقا دست کم هفده هیجده سال از شوهر خود جوانتر است و گویی در این دنیا تنها برای زاد و ولد و جفت گیری خلق شده است. از بس بچه پس انداخته و بچه داری کرده در این سن جوانی بصورت عجوزه قصه‌ای جن و پری در آمده است. از جعفر آباد شمیران است و تنها تقریبی که در این دنیا دارد سالی یک دو روزی است که بدیدن پدر و مادر بشمیران میرود و یا احیاناً اگر دوست و آشنایانش از ده بشهر بیایند و فرصتی پیدا کنند سری هم باو زده سلام و دعای پدر و مادرش را باو برسانند که برایش عید میشود.

بدون بر و بر گرد مرتب و منظم بدون آنکه یک سال را رد بدهد

سالی یکبار از خانه شاطر آقا صدای یاعلی یاعلی یا فاطمه زهرا یا امام حسین غریب عیالش بلند میشود و زنهاییکه اطرافش جمع شده اند جواب

میدهند که «یا خضر و یا الیاس این بنده را از آن بنسده بساز خلاص» و در همسایه فوراً شستشان خمر دار میشود که ربابه سلطان در کش و قوس قارغ شدن مشغول قاط و قاط زائیدن است. از اینقرار از همان سال اول عروسی پشت سر هم از نرینه و مادینه سالمی يك نانخور بنا نخواستند. های شاطر آقا افزوده است و امسال که ده سال از عروسی آنها میگذرد درست نه شکم زائیده و با آنکه سه تن از توزادها را (که اولی زیر کرسی خفه شده و دومی در حوض افتاده و سومی را آبله کشته است). شاطر آقا بدست خود در چلووار پیچیده و بروی دو دست برای دفن بسر قبر آقا برده و بخاک سپرده است باز خدا بدهد برکت شش کودک قد و نیمه قد باقی مانده است و خانه تنگ پدر را بصورت کندوی پر جوش و خروش در آورده اند و از اذان صبح تا تنگ غروب نیم بخت و ناشسته و چر کین و سرو پایتی در این دو وجب فضا جیغ میکشند و وول میزنند و از سرو کول همدیگر بالا میروند. هر چه بدستشان افتد اگر خوردنی باشد مانند ملخ میبلعند و اگر شکستنی و دریدنی باشد خرد و پاره میکنند و حتی بمیخ طویله و دسته‌هاون ابقا نمیکند.

کار مادرشان شب و روز همه جوش زدن و حرص خوردن و زاریدن و مویه کردن و بسر و سینه زدن است صبح سحر شوهرش از خواب بیدار میشود و دست پاچگی آبی بسر و صورت زده و نروده ناشتا و شکم خالی بعزم تلاش معاش از خانه بیرون میرود، هنوز در خانه پشت سرش بسته نشده و هنوز صدایش از پشت دیوار کوچه شنیده میشود که مانند همه ایرانیان که بنان تو کل زنده اند بخداوند توسل جوین میگویند «خدایا بامید خودت» - «یا مسبب الاسباب» - «یا دلیل المتحیرین» - «پروردگارا کار بندگانت را خودت راست بیاور» - «ای چاره‌ساز چاره نما خودت روزی

برسان» - الهی «رزاق توئی» - «تو کلت علی الله» خداوندا هیچکس را محتاج خلق روزگار مگردان» که سروصدای بچه‌ها بلند میشود. از شش تن اولاد شاطر آقا اولی و دومی را از روزی که دیده‌ام زفت بسر دیده‌ام بحدی که میتوان باور نمود که زفت بسر بدنیا آمده‌اند. زخم کچلی تا بالای ابرویشان آمده و دل آدم از دیدن آن کلاه زفتی چر کینی که بسر دارند بهم میخورد.

اسم اولی عباس و اسم دومی اصغراست. اولی ریز و فسقلی مانده در صورتیکه دومی مثل علف هرزه قد کشیده و زرد و لاغر و لغ مغزی دیلاق حسابی و چهارچوب ملاحیدر از آب در آمده است. سومی دخترک شیرین و ملوسی است سکینه نام. افسوس که سالک بی پیر نصف دماغش را برده است و چون شیر اعراض خورده زبانش میگیرد. اسم چهارمی را فراموش کرده‌ام. پسرک بید زده کرم خورده ایست و از همان یکسالگی که در حوض افتاد و سرش بتیغه پاشویه خورده بوده است بله و چل بنظر میآید. ساعت‌های دراز در آن سه کنجی حیاطشان پهلوی هاون سنگی نشسته بق (بغض) میکند و دوبند انگشت را در سوراخ دماغ چپانده بصدای بلند سکسکه راه میاندازد. مادرش همه را بگردن جن و پری گذارده میگوید بچه‌ام بیوقتی شده است.

در موقع بدنیا آمدن پنجمی شاه نجف بخواب مادر بزرگش آمده بود و لهذا اسمش نجف شده است. ککمک تا سفیدی چشمش را گرفته است و اگر چه اهل کوچه میگویند دستش کج است با وجود این از سایر بچه‌های شاطر آقا زرنکتر و باهوش تر بنظر میآید. ششمی چون فرزند عهد جدید است بروشنائی چشم وطن پرستان بخيال خودشان اسم شیک. ملی و وطنی باوداده‌اند، تاج سر همه و میوه دل پدر و مادر پرویز خان شده‌اند.

چون هنوز بیشتر از يك سال از عمرش نگذشته و داغ تصادفات غیر مترقبه بر پیشانی‌ش نخورده نقداً دست نخورده و کامل و تندرست و عزیز دردانه شاطر آقااست تا کی نوزاد هفتمین فرارسد و مقام و مرتبه او را از دستش ربنوده جای او را در نزد پدر و مادر بگیرد.

زن شاطر آقا بقدری دعا و ان یکاد و حرز سیفی و جوشن کبیر و نظر قربانی و بین و بترک و کجی رنگارنگ و حرز و طلسم بسر و کول این شش بچه آویخته که بشکل درخت مراد و علم یزید در آمده اند. با این همه هر روز خدا یکی دوتای آنها را خوش و بستری هستند. هنوز سیاه سرفه سکینه از برکت شیره و عنبر نسا فرو کش نکرده که اصغری سرخک میگیرد. اصغری چاق نشده پرویز سینه پهلو میکند. همان شبی که بلطف پروردگار پرویز عرق میکند نجف مخمک میگیرد. این هنوز خوب نشده عباسی نوبه میکند. خلاصه آنکه يك مقداری بیماریهای خودمانی از قبیل سیاه سرفه و مخمک و سرخک و آبله و اسپال خونی و سردل و نزاله و زکام و قولنج و تب و ارز و حصبه و نوبه و غیره که مانند انبر و آتش گردان و خاک انداز و جارو و آفتابه و گوشت کوب و ملاقه (ملعقه) از مخلفات ضروری و اثاث البیت لازم يك خانه بشمار می‌رود و مثل خرخاکی و سوسک و آب دوانک و عنکبوت و رتیل و عقرب که جانوران خانگی محسوب میشوند در عرض دوازده ماه سال بر حسب هر فصلی و هر موسم لااقل بجان دویا سه تن از نور چشمان شاطر آقا میافتد عمر را در کام این پدر بیچاره تلخ میسازد.

با اینوصف تندرست یا بیمار بمحض اینکه چشم پدرشان را دور می‌بینند اول تك تك و بعد دو تا و سه تا با هم و آخر دست دسته جمعی یکصدا چنان بنای قبل و قال و شیون و فریاد را میگذارند که غلغله و

ولوله آوازشان تاهفت دیوار دروعمسایه را معذب میدارد. یکی ونگ
میزند که نمیخواهم قی چشمم را پاك كنم. دیگری عر راه میاندازد که
پس چرا من مال خودم را پاك كردم. سومی که دماغش تا توی دهانش
آمده نعره میکشد که نمیخواهم فین بکنم. دیگری قشقره راه انداخته
که چه خبر است میخواهد پوست خیارهای شب مانده را بتنهائی بخورد.
پنجمی صرف برای خالی نبودن عریضه با دیگران همصدا میشود.
پرویز يك ساله از این غوغا هول میکند و چنان داد و فریاد را با آسمان
میرساند که گوئی سنجاق بتخم چشمش فرو میکنند.
مادرشان اول هیچ محل نمیگذارد و کیکش نمیگذرد چنانکه
گوئی کر است و نمیشنود و از صدای دق و دق دسته هاون معلوم است
که برای تهیه شام شب بکوبیدن گوشت پر ریشه و پر مغز حرامی
سرگرم است.

همانطور که گوشت میکوبد صدایش بلند است که آخر ای
اصغری خیر ندیده پس چرا این خاك انداز را نمیآوری این آشغالها
را جمع کنی. میخواهی بلند بشوم خرد و خمیرت بکنم. عباسی جوان
مرگ شده مگر صد بار نگفتم این بچه را بازی بده که خودش را
اینطور بکثافت نکشد. من که زبانم مو در آورد. آخر بین چطور
خودش را بگل و شاش و لجن کشیده است و تو تخم سگ همانجا
ایستاده بربر نگاه میکنی. اگر بلند شدم با همین دسته هاون چنان
تو مغزت بکوبم که محنت بیاید تو دهننت. آخر ای سکینه ای قطامه
گیس بریده از بس بتو چشم سفید گفتم با این سماور بازی نسکن و
گوش نکردی دارم دیوانه میشوم و میترسم اگر دستم بتو برسد تکه
بزرگت گوشت باشد. این پدر سوخته پرویز چرا اینقدر عر میزند.

ننه الهی آکله بگیری. الهی داغت بجگرم بماند. حالا دیگر این نجفی تخم شراب هم دیگر حرف مرا نمیشنود و درست و حسابی مرا دست انداخته برای من دهن کچی میکند. الهی آن چشمهای هیئت باباغوری بشود. ایکاش جگرم بالا آمده بود و تورا نزائیده بودم. ننه الهی چادر عزایت را بسر کنم. الهی رو آب مرده شو خانه بیینمت. الهی بخاک گرم بیفتی. الهی جگرت از دهانت بیرون بیاید. صد بار گفتم این ورپریده را آرام کن که اینقدر جیع نکشد. مگر کری. مگر خری. الهی داغت بدلم بنشیند. مادر، الهی خیرت را بنیم. الهی زمین گیر بشوی. عباسی خدا ذلیلت کند باز تو صندوقخانه پی چی میگردی. یقین باز خیال دزدی و سزی داری. الهی کارد بآن شکمت بخورد که تو ولدالزنا سیری نمیدانی چیست. الهی میر غضب هر دو دستت را از بیخ ببرد و بدروازه شهر آویزان کند. شما را بخدا ببینید این بچه مثل این است که تو منجلاّب مسجد شاه افتاده است. هفت سک گرسنه سر و صورتش را بلیسد سیر میشود. سکینه تو دیگر چرا یک دقیقه آرام نمیشینی. از جان من چه میخواهی. چرا اینقدر ننه ننه میکنی. ننه و کوفت کاری. ننه و زغنبود، الهی بچه خیر از عمرت نبینی. تو که جان من بیچاره را بلبم رساندی. باز هم میگوئی ننه. ننه وزرنا. ننه و زهر مار. ننه و زهر هلاهل. ننه و چمچاره مرگ. اگر دستم بند نبود تنم را مثل زغال سیاد میکردم. حالا برایم میخندی. روتخته مرده شو خانه بخندی ...

ولی افسوس که این تهدیدها و رجز خوانیها اثری ندارد و این بچه‌های تخس (طقس) دست از شرارت و شیطنت بر نمیدارند و کار را بجائی میرسانند که عاقبت حاصله مادرشان سر رفته برای خاموش ساختن

فرزندان دل‌بند در صدد تدبیر و تمهید دیگری بر می‌آید. اول سعی میکند که باز هر چه باشد از راه خوشی و مهر بانی با آنها کنار بیاید و بنای خوش‌زبانی و خنده روئی را میگذارد.

قربان و صدقه یکی یکی نور چشمان میرود. بلاگردانشان میشود. درد و بلایشان را بجان میخورد. پسرها را شاهزاده پسر و سکینه را ماه تابان میخواند. قربان چشم‌های بادامی عباس و صورت ماه سکینه میرود. تصدق قد شمشاد اصغری و موهای گلابتون نجف میشود. چشم بد را از لب و دندان آن پسر که اسهش را فراموش کرده‌ام دور میخواند و در میان هیر و ویر کیسه اسپند را از میخ دیوار برداشته بکوری دو چشم حسود و حسد (حاسد) اسپند آتش میکند و کندر دود میکند و سه بار بدور سکینه و پرویز کوچولو میگردد و بترتیب قد خالی بیزرگی يك هسته خرما در بالای دماغ در میان دو ابروی هر يك از فرزندان ششگانه خود میگذارد. باین هم قانع نشده ششده خیار چنبر بدرازی و کلفتی دسته تبر از سبیدی که بتازگی پدرش از جعفر آباد شمیران برایشان تعارف فرستاده در می‌آورد و یکی یکی بدست بچه‌هایش میدهد و میگوید ننه جان بخور که نوش جان است باشد، گوشت درانت باشد، مغز استخوان است باشد، جانی برود که درد و بلا نرود.

آنگاه سکینه را بروی یکنواز و پرویز عزیز را بروی زانوی دیگر

مینشانند و برایشان بزبان عامیانه قصه میگویند که:

تو که ماه بلند آسمانی	منم ستاره‌میشم په‌لوت میشینم
تو که ستاره‌میشی په‌لوم میشینی	منم ابر میشم و روت درامیگیرم
تو که ابر میشی و روم میگیری	منم باران میشم و تندتند میبارم

تو که باران میشی و تند تند میباری منم علف میشم و سردر میآرم
 تو که علف میشی و سردر میباری منم بزی میشم و سرتا میخورم
 تو که بزی میشی و سرما میخوری منم چاقو میشم و سرتا میبرم
 تو که چاقو میشی و سرما میبری منم پنبه میشم و دهنم رامیگیرم
 تو که پنبه میشی و دهنم میگیری منم توشك میشم و آن بالا میافتم
 تو که توشك میشی و آن بالا میافتی منم عروس میشم و روتو میشینم
 تو که عروس میشی و رومن میشینی منم داماد میشم و پهلوت میشینم..

ربابه سلطان عیال شاطر آقا دلخوش است که با این تدا بیر سر
 بچه های خود را شیرم مالیده و آنها را آرام ساخته است غافل از آنکه با
 افعیهائی سر و کار دارد که افسون بردار نیستند . بمحض اینکه كلك
 خیارها كنده شد از هر سو شیون و غوغا تجدید میگردد . آن وقت است
 که دیگر حوصله مادر بینوا بسر آمده آن رویش بالا میآید و چاره را
 منحصر بدان میبیند که متوسل بوسائل مجربه و وطنی گردیده حربه بران
 فحش و بدزبانی را از تو غلاف بیرون بیاورد .

برادر بد ندیده حالا دیگر بیا و تماشا کن که این نیم و جب گوشت
 سرخی که اسمش را زبان گذاشته اند در دهلیز تنگ این دهان و دالان
 باریك این حلقوم چه معجزاتی از خود بظهور میرساند . این دختر ك
 روستائی زبان بسته فرهنگ گویای دشنامهای سه هزار ساله این سرزمین
 باستانی میشود . دوسه ساعت نجومی بگریز بجز فحش چیز دیگری
 از فواره حنجره اش بیرون نمیریزد و آن هم چه فحشهایی که خدانصیب
 گرگ بیابان نکند و یکیش برای هفتاد پشت آدم کافیست .

با همان لهجه شمیرانی و با فریادهای دلخراشی که همهمه و غلغله

بچه‌ها در مقابل آن حکم نغمه داود را دارد نوبت بنوبت پدر و مادر وجد و آباء یکایک فرزندان را اعم از خلف و ناخلف میسوزاند و بلجن میکشد و بگور سیاه میاندازد و از گور در آورده بچاه و چاله و مبرز و منجلاب میکشاند و وا میکشاند و گور بگور کرده بیدریغ و بی زنه‌ار دوباره و سه باره طومار دشنام را از سر میگیرد. نور چشمان را یکی یکی حرامزاده و ولد الزنا و تخم حرام و سنگ توله میخواند و پدرشان را دلال محبت یا بعبارت خودمانی دیوث و جاکش و مادرشان را همهجائی و شلخته و چاله سیلابی و ردسپی سر کوجه و بازار معرفی میکند. مزار و مرقد هفت پشت نور چشمان را زیر و رو میکند و ارواح ناپاکشان را گاهی تنها تنها و بالانفراد و زمانی دسته جمعی و بالاشترک بیرون میکشد و بخاک و خل میچپاند و سرهای شریفشان را بهر جای نه بدتر حوالت میدهد و دهان و حلقشان را از فضولات و پلیدیها لبالب آکنده میسازد و جنازه و تابوت و کفنشان را بنجاست میکشد و اعضاء و جوارح را از بالا گرفته تا پائین و از فرق تا بقدم یکایک همه را بترتیب با اسم و نشان میجنباند و میلنباند و میسوزد و میشکند و درهم عیدرد. خلاصه آنکه گوئی کتابی را از بر کرده است و حالا دارد پس میدهد. مانند گربه ماده‌ای که با بچه‌های نوزاد خود بازی کند اول مدتی با عباس نه ساله و ر می‌رود، آنگاه عباسی را الای دست پدر قر مساقش سپرده بسر وقت اصغری هفت ساله می‌رود و بدیهی است که قلب رؤفش راضی نمیشود که اصغری در این سودا مغبون بماند. پس از اصغری بیکایک جگر گوشگان دیگر می‌پردازد و خلاصه آنکه با حدی ابقاء نمینماید و هر یک را با اسم و نشان با سخنانی ملاطفت آمیز و مهر انگیز از خوان نعمت بیدریغ خود بر خوردار میسازد و حتی گل سرسبد بوستان شاطر آقا اعنی پرویز عزیز و لذیذ یک ساله را

هم فراموش نمیکند و از صمیم دل و جان آرزو میکند که در مقابل چشمش
پرپر بزند و بقدری کوفت و آتشک و ماشرا و آکله شتری و غیر شتری
و خنق و خنازیر و شقاقلوس و کالاهای وطنی دیگر از همین قبیل نثار جان
وروان میوه‌های دل خود میکند که الحق هادران مهربان دیگر شهر
حق دارند که از بیم قحطی و نایاب شدن این امتعه رسماً در عدلیه عارض
بشوند .

مزه در اینجاست که نه آن قربان و صدقه‌ها و نه این دشنامها و
تفرین‌ها هیچکدام ثمری نمیبخشید و کنسرت پرزیر ویم بنی شاطر با
همان طمطراق وهای وهوی بجریان عادی خود دنباله میدهد. آنوقت
مادرشان نیز جسته جسته بشعر عرب بحالت و طرب میآید و بعزم شرکت
در این بزم مضراب نی قلیان و چنگ لنگه کفش را بدست گرفته خود را
بی پروا بمیان معر که میاندازد و حالاً بزنی و کی نزن لنگه کفش و نی
قلیان است که بالامیرود و پائین میآید. بقصد کشت میزند. تا قوت در
بازو دارد میزند و تانفس دارند میخورند . قتلگاه حسابی برپا میشود و
معر که وقتی میخوابد که زننده و خورنده از زدن و خوردن خسته شده
بیحال بزمین افتاده صلاهی آشتی میدهند.

افسوس که هنوز پنج دقیقه نگذشته از نو تعزیه دیگری شروع
میشود . درست است که کودکان بگناه خود اعتراف نموده و بسا آن
اصطلاحات عفونت انگیز چنانی که در زبان ما برای رساندن این
مفهوم متداول است صیغه انابت را بزبان جاری ساخته‌اند ولی حال دیگر
دوبدست مادرشان افتاده و ایشان دیگر دست بردار و ول کن معامله نیستند
و صفحه گرامافون عواطف مادری را از نو بحر کت در میآورد.

خانم اینک مقام تازه‌ای را کوك کرده‌اند و از دست شوهر و از بدبختی و طالع شوم خود مینالد. فریادش بلند است که پروردگارا این هم زندگی شد. آیا اسم این را میتوان زن و شوهری گذاشت. خداوند دل کافر بحال من میسوزد. گرگ بیابان پیش من شاهزاده خانم و خانم خانمهاست. گفتم زن این مردك آسمان جل نمیشوم که آه ندارد با ناله سودا کند گفتند عوضش سفید بخت میشوی. سفیدبختی سرم را بخورد. مرد که خدا شناس دختر ناز پرورده مردم را آورده در این لجن‌دانی انداخته و خیال میکند زن داری که میگویند همین است. لایق گیس مادر لوندش که ایکاش جگرش پائین آمده بود و هرگز چنین فرزندی نزائیده بود. مرد که الدنگ بی‌پدر و مادر از زن داری چیزی که بلد شده تنها امر و نهی و بچه‌راه انداختن است و بس. اگر مردی بهمین بسته که هی توی رختخواب بیفتی و توله سگ راه بیندازی که سگ زرده زیر بازارچه بصدتای تو میارزد. راست می‌رود بچه پس میاندازد و چپ می‌رود بچه پس میاندازد و پفیوز خیال میکند تخم دو زرده کرده است. مرد که بی‌قابلیت بی‌عرضه مال بد بیخ ریش صاحبش، بیا این توله سگهای تخم‌ماشرا را بگیر و دست از سر من مادر مرده بردار. خدایا چه گناهی کرده بودم که گرفتار این قره‌ساق ابدوازل شدم. پدر سوخته زورت نمی‌رسید زن‌بگیری چرا گرفتی. حالا که گرفتی چشمت چهارتا و دنده‌ات نرم بشود باید جورش را بکشی. تو مرد نیستی تو سگ‌زردی. دیوٹ ازیک من ریش و پشم خجالت نمیکشی. هنوز بوق سگ بلند نشده من دختر بخت بر گشته‌را بایک بر کور و کچل ول میکند و میرود و نیمه‌شب باز دست از پا درازتر سلانه سلانه بخانه بر می‌گردد که چه خبر است برایتان يك کاسه ماست ترشیده و پنج تا خیار گندیده و سه گرده

نان بیات دوروز مانده آورده‌ام : مرده شو این نانی را ببرد که تو می‌آوری
که پیش سگ بیندازند بونمیکنند . وقتی هیچکس نخرید بار تو احمق
میکنند که بربده بزنی و بچه‌ات بخورند و دعا بجان چون تو بیشعوری
بکنند . حالا دیگر اگر هنوز از گلویشان پائین نرفته مثل تو پتر کیدند
بقربان سر پخمه پدر نادانشان . خداوند مکافات مرا از این ظالم
بیمروت بگیر . خاک بسرتو شوهر . همه زنها معقول شوهر دارند و من
بلای جان . همه‌نان دارند و انجیر و نصیب من خوب است و زنجیر . ولی
دنیا اینطورها هم نمی‌ماند . دنیا دار مکافات است . نوبت من هم خواهد
رسید . ای نامرد بی‌غیرت دستت سپرده باشد تا بهم برسیم . این خط و
این نشان تاروژی چنان قدرت دارد آورم که در داستانها بنویسند . اگر
آن موهای سبیل این ملجه‌یت رایکی یکی نکندم دختر پدرم نیستم .
اگر کلاهت پشم داشت بیست سال تمام راضی نمیشدی که ته مانده
دیگران را بخوری . مرد که بی‌تعصب تون بتون شده از بس خمیر مالیده
گوشت و پوستش بوی خمیر ترش گرفته است . خداوند مرا از دست
این جلادخون آشام نجات بده . خداوند خسته شدم ، شکسته شدم ، پیر
شدم ، عاجز و علیل و ذلیل شدم . شیرم خشک شده . قوت از زانوهایم رفته ،
نایتنم نمانده است . خدا باین ملجم رحم و مروت نداده است . ای مرگی
کجائی که مرا از دست این شوهر و این بچه‌ها و این زندگانی ادبار
خلاص کنی ...

بیچاره دخترک بهمین منوال زبان ریزی و زنجم‌وزه (ضجه و مویه)
میکنند تا صدای درخانه بلند میشود و شوهرش از کار برمیگردد . آنوقت
یکدفعه مانند سگی که در مرداب پر قورباغه‌ای بیفتد همه سروصداها

میخواهد و پس از يك روز هلهله و غلغله خانه شاطر آقا بالاخره روی آسودگی و خاموشی بخود می بیند . اما حالا دیگر صدای خود شاطر آقا بلند میشود .

میپرسی او دیگر چه دردی دارد و صدای او چرا بلند میشود . گوش بده تا برایت بگویم .

باید دانست که خوراك این خانواده چه درتأبستان و چه در زمستان عموماً حاضری است یعنی عبارت است از نان و پنیر و شیر و ارده و انواع سبزیجات و میوهها و مخصوصاً ماست علیه السلام با ترکیبات متعدد آن از دوغ و آب دوغ خیار و دوغ کشمش و دوغ و نعنا و غیره . سفره پر و صله شاطر آقاتنها در موسم باد نجان و کدو و باقلا غذای گرمی بخود می بیند و آنهم فقط وقتی که این مأكولات ملاحظه شده باشد و آنهم تازه آب پز و الا گوشت و روغن برای این خانواده بمنزله شیر مرغ است و جان آدمیزاد . پلو که حرفش راهم وزن مالی يك بار آنهم شب عید . از این گذشته غذای گرم منحصر است یکی دوسه بار در ماه و آنهم بسته بيك رشته شرایط مخصوصی است که از آن جمله یکی این است که کسان زن شاطر آقا بتوانند بوسیله مطمئنی قدری گوشت و روغن و مخلفات از شمیران برسانند .

جشن واقعی خانواده شبی است که زن شاطر آقا دیگ بزرگ را سربار گذاشته باشد این نشانه است که شام کلان صحیحی در میان است . چون خانه محقر است و آشپزخانه بی منفذ بوی خوراك میپيچد توی حیاط و به مجرد اینکه شاطر آقا از در وارد میشود عطر مطبخ میخورد بدماغش . دردم خستگی و کوفتگی روز یکسره از وجودش بیرون میرود و مثل

اینکه مژدهٔ صدارت برایش آورده باشند شال و کلاه را بکنار میاندازد و خندان ورقصان بازن و بچهٔ خود بنای شوخی و باردی و خوشمنگی و بذله و متلك را میگذارد. اهل خانه از كوچك و بزرگ همه میگویند و میگویند و میخندند. این کودکان کهای ترسو که از سایهٔ پدرشان مثل لولو خرخر رم میکردند حالا بی پروا دور و دورا گشته سوارش میشوند و از سر و کولش بالا میروند. آنوقت است که شاطر آقا میزند زیر آواز و بنای دلی دلی را میگذارد و طاقباز میخوابد و بچه‌ها را یکی پس از دیگری و گاهی دوتا دوتا بروی کف پای خود گرفته بهوا بلند میکند و آلا کلنگ را میاندازد و برایشان قصه‌های شیرین و خنده دار نقل میکند. لغزها و چیستانها طرح میکند و معماها میپرسد و میگوید هر کس زودتر جواب داد يك آب نبات نثارش میکنم. میگوید اگر گفتید این چیست «این زور کوه سفید پلو آن زور کوه سفید پلو، میان کوه زرد پلو» بچه‌ها حتی مادرشان صداها را درهم انداخته باهم میگویند تخم مرغ و چون همه با هم گفته‌اند آب نبات معهود نصیب هیچکس نمیشود. شاطر آقا پشت سر هم بوعدهٔ آب نبات و یا صد دینار پول نقد و وعده‌های دیگری از همین قبیل سؤالهائی را که صدبار تا بحال نموده تکرار میکند و بچه‌هایش هم مثل اینکه اولین بار است این سؤالهائی بگوششان میرسد با بیصبری تمام و چشمهای تمام باز دور پدر را میگیرند سعی میکنند در جواب دادن بر یکدیگر سبقت بجویند. شاطر آقا میپرسد اگر گفتید این چیست «باقتم باقتم پشت کوه انداختم». این دفعه سکینه بدیگران مهلت نداده با اشاره گیس خود را نشان میدهد و يك دانه آب نبات را برای خود تأمین مینماید. شاطر معامله را بوعدهٔ فردا ختم مینماید سر دخترك را بدین نحو شیره مالیده بسؤال دیگر می‌پردازد و میپرسد اگر گفتید

این چیست که:

«عجایب خلقتی دیدم در این دشت

که بی جان از پی جاندار می گشت»

همه باهم میگویند این خیش است: خلاصه بهمین ترتیب طومار سؤال و جواب مدتی باز شده موجب تفریح و شادمانی تمام اهل خانواده میگردد.

وقتی طومار معلومات شاطر آقا با آخر میرسد آن وقت بچه‌ها را ببازیهای گوناگون از قبیل «حمامک مورچه دارد» و «اتل و متل» میخوانند و اگر باز تا موقع کشیدن شام فرصتی باقی باشد دسته جمع از بازیهای اطاق بسحن حیاط ریختند بنای بازیهای دیگری را میگذارند از قبیل «گر گم بهوا» و «قایم شدنک» و «جفتک چار کش» و «باقلا بچندمن» و «گاو گوساله یافسقلی» و برای گرفتن کولی عقب همدیگر میگذارند و از زور خوشحالی و شغف میخندند و غیبه میکشند و از سر و کول پدر و از در و دیوار بالامیروند و در آن تاریکی چنان بمهارت صدای سگ و گربه و شغال و روباه از خود در میآورند که پنداری در آن نیمه شب کلبه محقر شاطر آقا را بیاغ و وحش و یا بجنگل مازندران مبدل ساخته‌اند.

به به بآن ساعتی که شست شاطر آقا خبر داز بشود که شامی که مادر بچه‌ها پخته یکی از آن هلیم بادنجانهای طنطرا ی است که تانخوری ندانی و در تهیه آن ربایه سلطان استاد زبر دستی است که در تمام شهر نظیرش کمتر پیدا میشود. آنوقت بیا و ببین که چگونه غلغله عیش و هلهله شادمانی با آسمان میرسد. آنوقت دیگر شاطر آقا مانند کسی که

قند و شکر در دلش آب کرده باشند بخواندن ابیاتی مشغول میگردد که بچشم و همچشمی همقطار خود شاطر عباس مشهور برای اطفال خود ساخته و در وهمسایه از بس شنیده‌اند از بر شده‌اند. آخرین اشعاریکه ساخته در وصف سکینه و پرویز است و بنداول آنها از این قرار است :

« سکینه کینه کینه	بتخت زر میشینه »
« تاج مرصع بسرش	قبای اطلس بیرش »
« محمد آباد میرود	خانه داماد میرود »
« پرویزم و پرویزم	پروانه عزیزم »
« پسرنگو شاخ نبات	میشینه زمین میخنده برات »
« پرویزم و پرویزم	پرویز با تمیزم »
« پسر شاه فرنگه	پسر مست و ملنگه »
« پرویزه و پرویزه	غوره نشده مویزه »

مختصر آنکه از بركت يك هليم باد نجان تمام اعضای این خانواده از كوچك و بزرگ كه گوئی برای غم و غصه و افسردگی و پژمردگی خلق شده‌اند لحظه‌ای چندمزه گوارای زندگانی خانوادگی رامیچشند و از لابلای دیگ و کماجدان و از خلال پخت و بخار کاسه و بشقاب چهره دلفریب سعادت‌مندی کمیاب و دیر آشنا در مقابل نظرشان جلوه گر میگردد .

ولی وای بشبهائی که غذای گرمی در میان نباشد یعنی تقریباً تمام شبهای دوازده ماه سال. شاطر آقا ابروها را درهم میکشد و با خم و توپ و تشر مانند ابن ملجم وارد خانه میشود . هنوز جواب سلام زن و

بچه‌اش را نداده بیبانه‌های غریب و عجیب از من در آوردی بجان این و آن می‌پرد . وای بحال آن بیچاره‌ای که در این ساعت پر شاطر آقا باو بندشود . پدرش را جلو چشمش می‌آورد . بجنبی ایراد می‌گیرد و آن هم چه ایرادهای نیش غولی بی پرویا و بنی اسرائیلی بیمزه . آنقدر بد قلقى و گوشت تلخی میکند که آن سرش پیدان نیست . بحدی کشیده و چک و سقلمه و پشت گردنی و توسری و بامب و اردنگ نثار این و آن میکند و مشت و تیپا (ته‌یا) و لگد بچپ و راست تحویل میدهد که خودش خسته میشود و شام خورده و نخورده مغلوب خواب می‌گردد و در اقلیم بیکران آن سلطان خیر اندیشی که اخ الموتش خوانده‌اند خمیر وجود را بتنور بیخبری می‌چسباند.

۶

حکیمباشی

از خانه مشدی نوز شاطر که بگذری بخانه ملکی میرزا موسی حکیمباشی طبیب محله میرسی . میرزا موسی با آن چشمان شهلا و آن پیشانی شسته داغدار و آن ریش کم پشت و گردن لاغر و دراز رنگ پریده خلاصه از حیث قیافه و رفتار زبانم لال بامام بیمار بی شباهت نیست . شب و روز بوی دوا از خانه‌اش بلند است . سرتاسر روز محکمه‌اش پر است از بیماران قریب الموتی که همه در حال احتضار روی پلکان و کنار باغچه‌ها دراز کشیده‌اند .

حکیمباشی که برسم معهود از مرحوم والدش اجازه طبابت دارد و پس از وفات آن مرحوم جانشین او و محکمه دار و طبابت مدار گردیده

است بفکر بکر و ابداع خود ناخوشیها را بدو دسته تقسیم کرده است اول امراضی که از عهده تشخیص آن شخصاً برمیآید یا تصور میکند برمیآید یعنی امراض انگشت شماری که هر ایرانی حلال زاده‌ای باسانی تشخیص میدهد از قبیل نوبه و تب و لرز و زکام و آبله و سینه پهلو و سردل و امثال اینها و ثانیاً ناخوشیهایی که جناب حکیمباشی از تشخیص آن عاجز میباشند یعنی تقریباً کلیه ناخوشیها .

باخط نستعلیق درشت و خوانائی این جمله‌ها را بروی تخته سیاهی نوشته و در جای مناسبی که جلب انظار را بکند قرار داده است:

« نان من در دست تو و جان تو در دست منست ، نانم را بده تا جانم را علاج کنم »

حکیمباشی برای هر يك از امراض دسته اول بنا باجهت‌های شخصی و تجربیات خانوادگی نسخه‌ای ترتیب داده که مانند احکام الهی لایتغیر است. برای امراض دسته دوم بنا را با پیام هفته میگذارد یعنی برای هر يك از هفت روز هفته نسخه مخصوصی قائل گردیده است و در آن روز منحصرأ همان نسخه را میدهد و همان دوا را تجویز میکند اعم از آنکه شخص بیمار مرد باشد یا زن پیر باشد یا جوان تازه مریض یا يك پایش در گور باشد .

حکیمباشی در محکمه خود سنگین و موقر جلو میز کوچکی نشسته و روی این میز چند عدد میخ دراز کوبیده و مانند سیخ کباب‌بهر يك از این میخها مقداری نسخه حاضر شده کشیده و نوبت بهر مریضی که میرسد اول مرتباً نبض او را گرفته زبانش را می‌بیند و پس از تحقیقات معمول در باب اینکه آیا مزاج عمل کرده یا نه و با بیخوابی چطور

بر حسب آنکه مرض از دسته اول یا دسته دوم باشد از یکی از آن میخپای
معهود نسخه‌ای در آورده بمریض میدهد و میرود بسر وقت مریض
دیگری .

ولی از خاکشی بهان و تنقیه دو آبه و پاشویه خار خشک و رنگ
زدن زیر زبان و ضماد برگ انجیر و گاهی هم از شماچه پنهان فصد
ابيض و مقداری معالجات دیگر از همین قبیل که بمبایش تماماً برگری
وسردی است اگر بگذریم آنچه از تتبعات خود حکیمباشی و اختصاص
بشخص او دارد یکی آتش ماشی است که بلا استثناء برای هر مریضی
تجویز مینماید و بقدری در این کار اصرار و ابرام دارد که میگویند با
بقال سر گذر ساخت و پاخت دارد ولی من شخصاً گناه کسی را نمیشویم
و گناه بگردن آنهائی که میگویند. علاوه برین باهر نسخه‌ای که میدهد
باقید تاکید بمریض میسپارد که فراموش مکن یکدوره تسبیح هم « یادواء
کل الداء » و دوازده مرتبه هم باسم دوازده امام « یا علی ادر کنی » بگو که
از هر دوا و داردئی مجرب تر است .

از اینها گذشته آنچه بیشتر از همه چیز اسباب شهرت و رواج بازار
حکیمباشی گردیده مناجات مخصوصی است که هر شب خداچه در گرمای
تابستان و چه در در یخبندان زمستان از عرشه بام خانه خود با صدای مکروه
و نتراشیده و نخراشیده‌ای که ابدأ با آن جثه نحیف و آن استخوان بندی
ضعیف تناسبی ندارد با خدای خود دارد . این مناجات یکنواخت از بس
شب و نیم شب چرت اهل محل رادرهم دریده است تمام آنرا کلامه بکلامه
همه از حفظ شده اند . بایک « یا قاضی الحاجات » چنان دلخراشی شروع
میگردد که حتی سردمداران و کشیکچیان کذائی راسته بازار از

شنیدن آن يك و جب از جای خود میپرنند. این بانگ زهره شكاف را سه مرتبه تکرار مینماید و هر مرتبه يك ثلث اهل محل را از خواب خوش بیدار میکند و برای فردای خود مرضای تازه تدارك مینماید .

پس از چنین سر آغازی انبازی دنباله راز و نیاز یا خدای چاره ساز را گرفته بدر گاه پروردگار بی نیاز مینالد که «ای طیب دردمندان وای دستگیر مستمندان وای چاره ساز بیچارگان خودت میدانی که حنای ما پزشکان نادان و ناتوان در مقابل حنای تو درنگی ندارد . قدومه و عناب ما با قدرت بی حساب تو کجا لاف هم سری تواند زد . الهی حیات و ممات در پنجه مشیت تست و مرزنجوش و سپستان مادر مقابل تقدیرات آسمان همان حکایت زیره است و کرمان و قطره و عمان . ای خالق بی همتا من بنده گنہکار روسیاه در این وقت شب بتضرع و انابت باستان قدس تو رو آورده ام بحق امام بیمار و بحق تن تب دار شهید کربلا و بحق جگر زهر خورده غریب خراسان قسمت میدهم که خودت طیب و پرستار بیماران من عاجز نا توان باش و بی کایک آنان شفای عاجل عطا فرما . ای دوی دردمندان وای یاور بیگسان در این ساعتی که بادل شکسته و زبان بسته چون سگ پلیدی بدر گاه تو عوعو میکنم چه بسا کودکان معصومی که از شدت تب در بستر بیچارگی چون مار زخم دار بخود می پیچند و از شدت دردمینالند و خواب بچشمشان نمی آید و چه بسا جوانان ناکامی که از زور درد ورنج دندانها را بهم می فشارند و آرزوی مرگ مینمایند . ای چاره ساز بیهمتا تو دریای رحمتی ترا قسم میدهم بلب خشک تشنگان کربلا که لطف و تفضل خود را از مرضای من دریغ مدار . ترا بهمان عرق سردی که ظهر روز عاشورا بر تن تب دار شهید دشت نینوا نشست قسم میدهم که

ترحمی بحال این بیچارگان بنما که هر چه زودتر بدنشان عرق کند و تبشان ببرد و رو دلشان بجهد و باز زبانشان برود و قوای تحلیل رفته آنها سرجا آید. الهی ورمپارا فرو نشان و زخمهای ناسور را التیام بده و بانستر رحمت خود جراحتهای پخته را باز فرما مادهها را منتعجری ساز و با جوهر کرامت بیحد و حصر خود بر آنها مرهم بده. ای علام الغیوب وای خالق هر بد و خوب با کلید مشیت خود دندانهای را که قفل شده بگشا و زبانهای را که بسته شده گویا فرما. بارالها دستور ز حاجین ما کجا و دستورهای استوار لم یزلی و تقدیرات یولادین لم یزالی تو کجا؟ چه بسا فلوس ما طیبیبان بی بضاعت که جمله ادرار خوارخوان کرم تو میباشیم و بال جان مریض میگردد و در دفع و رفع ثقل بی اثر میماند. ای حلال مشکلات خودت این مشکل را مسهل کار گرتری عطا فرما وای بصیر قدیر خودت دستگیر افلیجان و عساکش کودان باش .. «

درد دل حکیمباشی مفصلتر از این است که درین مختصر بگنجد و دست کم یک ساعت تمام طول میکشد ولی مشت نمونه خروار است خودتان میتوانید حدس بزنید که مابقی آن از چه قرار است. آخر الامر وقتی مناجات با دعای « آمین یارب العالمین » خاتمه مییابد از زیر لحافهای مجله صداها صدای آمین بلند میشود و جواب آنرا میدهد.

مختصر آنکه میگویند « چون قضا آید طبیب ابله شود » جناب میرزا موسی حکیمباشی بدون آنکه منتظر قضا نشسته باشد از نعمت بلاهت کاملاً برخوردار بود و راستی جای آن دارد که بگوئیم طبیعی بود آدمی کش نه عیسوی هس .

یاددارم شب عروسی خواهرم که حکیمباشی برسم مبارکباد
برچاشتی مناجات خودمبلغی افزود و بیش از شبهای دیگر آزار خاطر
خفتهگان را فراهم ساخت در همان نیمه شب ناگهان از بام خانه عروس فریاد
دلخراشی که مانند شمشیر بر انی صدای حکیمباشی را برید بیمقدمه بلند
شد و این بیت را خواند که :

« گر سال دگر حکیمباشی باشی »

« انت الباقی و کل شیئی هالک »

کاشف که بعمل آمد معلوم شد یک نفر از مهمانها که شخص بینهایت
شوخ و ظریفی بود بصدای حکیمباشی از خواب پریده بقصد انتقام و
تلافی کور کورانه خود را بپام رسانده است و با همه خواب آلودگی با
چنین برداشت مناجات بی سابقه ای چرت طیب بیچاره را در هم دریده
است . افسوس که شلیک لعنت و نفرین و دشنام و ناسزای مؤمنین محله
نگذاشت که این مناجات بی ریا دنیااله پیدا نماید و رفیق فداکار ما که
در آن دل شب بهواداری خفتهگان چنان راه پر بیم و خطری را سپرده بود
مجبور شد دم را بروی کول نهاده از همان راهی که رفته بود برگردد و
بحکم آنکه «حق نشاید گفت جز زیر لعاف» غیظ و غضب خود را در
درون لعاف پنهان ساخت و فتنه بخواب ناز فرورفت .

عجب آنکه اینهمه مناجاتها و دعا و زاری حکیمباشی در دستگاه
تقدیر که در آنجا بایک دست میکارند و با دست دیگر میدروند ظاهراً
تأثیری نمیبخشید و هیچگاه عملاً کفن و دفن در حوزه اقتدار جناب
حکمت مداری اقامیرزا موسی بیکار نمیمانند و هفته ای نمیگذشت مگر
آنکه چندتن از مرضای ایشان بصرافت طبع و یابهمدستی طبیب معالج
کاسه فلوس مرگ را بسر نکشند و رهسپار عالمی نگردند که انسان

بیچاره آخر الامر در ساحت آن از شر طبیب و درد و دوا و دوا فروش
یکباره خلاصی می یابد.

حکیمباشی پس از مرگی هم باز دست از سر بیماران خود بر نمیداشت
و هر شب جمعه مرتباً قرآن و آیه پاشی بدست نو کر خود که از حیث ریش
و قیافه و ادا و زدا نسخه بدل از باب خویش بود میداد و بعزم زیارت اهل
قبرستان دامن کشان بطرف قبرستان روانه میگردید. یاوه سرایان محله اسم
قبرستان را قتلگاه بیماران میرزا موسی گذاشته اند و وقتی حکیمباشی
رامی بیند که بدانسو روان است چشمک زنان میگویند یارو ببازدید
شهدای خود هیرو. دسته دیگر هم بیاد آتش ماشهائی که بخورد
بیماران خود داده است میگویند برای بقصد دروی ماش به مزرعه خود
روان است.

همینکه بقبرستان میرسد قبرهائی را که تازه بسته اند و اغلب خاک
آن هنوز خشک نشده است آیه پاشی میکند و از آنجائی که دعاهایش در
علاج و نجات صاحبان آن قبور مستجاب نگردیده است برای آخرت
آنها طلب مغفرت مینماید و پس از آنکه از آن همه آتش ماشی که بزور

تبصره - محض اطلاع خوانندگان محترم خاطر نشان میسازد که
میرزا موسی حکیمباشی بنا بر آنچه اطلاع بدست آمده مانند عموم حکیمباشیهای
دیگر بر حسب اخلاط از بعضی دواهای ذیل را تحویز مینمود و در واقع علمش
منحصر بهمین بود:

برای سودا	برای اخلاط	برای حرارت	برای رطوبت
گز علفی	آتش سکنجبین	شربت تمشک	زیره
گز خوانسار	نسخه چهار گل	عرق بید	بادیان
تنقیه گل پنیرک	شربت تمر	گل بنفشه	گل گاو زبان
و تاجریزی	شربت ریواس		زنجبیل پرورده
آب کاسنی			
آش دوغ			

بخلق آنها چپانده حلالی میطلبید باخاطری شاد و آسوده بمنزل خود
برمیگشت وقت عزیز را بمعاینه قاروره میگذرانید.
یکنفر از طرفای محله در حقش ساخته است :

« ملك الموت رفت پیش خدا	گفت سبحان ربی الاعلی «
« یك طبیب است در فلان کوچه	من یکی قبض واو کند صدتا «
« یا بفرما که قبض روح کنم	یا مرا کار دیگری فرما «



قسمت سوم

پاپوش دوزی

خطابه های عرفی و شرعی

چنانکه معروض گردید صبح روز جمعه بر حسب دعوتی که بعمل آمده بود حضرات قدم رنجد فرموده ارادت شعار را سرافراز نمودند . فوراً پس از صرف چای و قلیان و کندن کلاه گز و سوهان آب مطلب را با آنها در میان نهادم و مختصر و مفید فهماندم که این گند و تعفن آب حوض سزاوار انسان شریف و مسلمان اثنی عشری نیست و هر چه زودتر باید بتعمیر راه آب پرداخت.

همد باهم بنای نطق و خطابه را گذاشتند. هر کدام بزبانی و بیانی در صد اثبات حسن نیت خود بر آمدند. یکی گفت تمام اهل این شهر میدانند که من متملق و چاپلوس نیستم. دیگری بخاک قبر پدرش قسم خورد که در این دنیا بیش از همد چیز از خوش آیند گوئی و سبزی پاک کردن متنفر و بیزار است. سومی در نکویش تعریف و تمجید دروغی داد سخن را داد و آنرا مرض ملی ما ایرانیان معرفی نمود . حتی زن خان هم شیرین زبانیها نمود و خلاصه آنکه معلوم شد که این چهار نفر مرد محترم و آن یک نفر خانم محترمه که بعد ها آنها را پنج تن آل راه آب نام دادم همانطور که ما از پونه فراری است از تملق و چاپلوسی صد فرسنگ گریزانند.

هنوز این فصل بی پایان نرسیده بود که یکصدای تعریف و تمجید مرا گذاشتند، مرا با آسمان هفتم رساندند و در مدح فیم و شعور و حسن نیت و ادب و علم و فضل و آدمیت و خیرخواهی و صلاح اندیشی من چیز ها بقالب زدند که ده يك آن برای کلیه اخلاف و اعقابم الی

یوم القیامه کافی خواهد بود. آنقدر بعمر و عزتم دعا کردند که اگر جمع میکردم از زادالمعاد بیشتر میشد. عمرم را هزار سال و ریشم را تا بروی نافم خواستند و از خدا مسئلت نمودند که پیوسته فریدوچاق و درمیان همسران طاق باشم. چه دردرس بدهم از خضر پیرتر و ازقارون توانگرتر و از حضرت سلیمان عظیم الشان ترم خواستند.

دیدم ابن مقوله دنباله دراز دارد ابتدا بگستاخی درمیان سخنشان دویدم و پس از سپاسگزاری از حسن ظن آقایان محترم و سرکار خانم گفتم خوب است قدری هم باصل مطلب بپردازیم.

همگی عرایضم را تصدیق نمودند و شریعتمداری جناب حاج شیخ ابتدا بسخن نموده نظریات مبارک خود را بدین نحو بیان نمودند که در حدیث آمده که «العلم علمان العلم الابدان و علم الادیان».

در این کلام قدسیه مقدم داشتن علم بدن بر علم دین واضح و برهان قاطعی است بر اینکه شارع مقدس اسلام سلامت بدن را از ضروریات دینیه شمرده است و از آنجائیکه هر آبتی آب و کین ر کین سلامت و عافیت است پس ادنی شك و شبهه ای باقی نمیماند که تعمیر راه آب را باید از فرایض ذمی خود بشمار آوریم بالخصوص که بزعم اجماع اهل اجتهاد در امر غسل و وضو اگر آب مضاف باشد احوط اجتناب است و حتی برخی از ارباب فتوی آنرا مکروه و بل حرام شمرده اند و تیمم را بر آن مرجح شناخته اند. فضیلت آب بر هر ذی شعوری میرهن و مدلل است و در کتاب کریم و کلام حکیم هم از مکیه و مدینه در این باب آیات متعدده نازل گردیده است از قبیل «ومن الماء کل شئی حی». در توریة هم که از کتب آسمانی است در سفر تکوین خلق آب بر خاک مقدم آمده است و در کتب فقهیه اثنی عشریه هم در شرایط طهارت مبحث میسوطی هست که اگر انشاء الله حیاتی باقی باشد در ماه مبارک رمضان که در پیش است خیال دارم موضوع منبر قرار بدهم که مؤمنین و مؤمنات از ثواب آن محروم نمانند و علی العجاله از همه التماس دعا دارم.»

پس از حاج شیخ کلافه سخن بدست آقای ملتخواه افتاد. ایشان که در میدان زبان بازی و خطابه پردازی ورزیده و آزموده و در کار نطق و خطابه حاضریراق بودند با همان طمطراقی که مقدمه الجیش خطابه‌های آتشین سیاسی است برداشت سخن را چنین نمودند:

« بر ارباب معرفت و بصیرت و بر واقفان رموز سیاست که رهبران آگاه هر قوم و پرشکان حاذق هر ملتی هستند پوشیده و مستور نیست که اگر بدیده دقت باسرار ترفیحات اجتماعی و اصلاحات مدنی این عصر بنگریم خواهیم دید که اساس هر پیشرفت و اصلاح و شالوده هر گونه ترقی و فلاح بسته بوجود افراد تندرست و توانا می باشد و همانطور که حکمای یونان که خداوندان دانش و بینش بوده اند فرموده اند «روح سالم در بدن سالم» برآستی که بدون افراد صحیح و سالم هیچ هیئت اجتماعی که شایسته و سزاوار چنین نام شریفی باشد امکان پذیر نیست. امروز هر عقل سلیم و هر طبع مستقیمی حکم میکند که در این قرن بیستم که با انصاف میتوان آنرا قرن طلایی نام داد بدون آب پاک و مصفا که از هر گونه آلودگی عاری و مبرا باشد سلامت مزاج و صحت بدن برای افراد يك ملت خارج از دایره تصور است. آب است که در اطراف و اکناف این جهان پر فراز و نشیب چرخ تمدن را میچرخاند. آب است که در سراسر این گیتی آسیاب ترقی را میگرداند. آب است که کشتی‌های کوه آسا بر فراز آن از خاور بباختر و از شمال بجنوب روز و شب و شب و روز روانند. آب است که با اسم «زغال سفید» شب تار دنیای متمدن را چون روز روشن ساخته است. آب است که از آبتار معروف «دیاگارا» از هزاران متر ارتفاع سرآزیر میشود. آب است که بشکل بخار با آسمان رفته «جواهر خیز و گوهر بیز و گوهر ریز و گوهر زا» مانند در و مروارید سرآزیر شده بساط زمین را چون صحنه بهشت برین مزین میسازد. ای آب در فضیلت و شأن تو همین بس که نام مبارکت از دو حرف نخستین الفباء تشکیل یافته است.»

(در اینجا آقای ملتخواه بقصد اینکه اهمیت آب را بنحوی نیکوتر مشهور ساخته باشند قمدح آب یخ را از وسط مجلس برداشته با اصوات و نغماتی که با صدائی که از مجرای راه آب

گرفته بیرون آید بی شباهت نبود تا آخر قطره بیک نفس سر کشیدند و با پشت دست دك و یوز وریش و سمبل را پاك كرده دنباله سخن را بدین نوع آوردند (آب آب .

«ای دواى نخوت و ناعوسها ای تو افلاطون و جالسموس ما»
ای آب اگر تو کستی نوح پیغمبر را بقله کوه خودی
نرسانده بودی از بنی نوح ایسان اثری نهانده بود . ای آب تو
بودی که در رود نیل لشکر حرار فرعون پلید را طعمه امواج خود
نمودی . ای آب آبروی دو جهان از تست و در حق تو هر چه
گفتد اند کم گفته اند .

«مقصود حسنجوی سکندر بشرق و غرب

طالوب و آرزوی شهیدان کربلا»

«با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین

در چشم سفدگان و رخ مقلدان جدا»

ای خانمهای گرام وای آقایان ذوی العز و الاحترام کسانی
که بتاریخ انقلاب فرانسواشتهایند میداند که پشتقدم آن انقلاب
عظیم سراپی بوده که هنوز هم در تواریخ اسمش را حملی «میر آبو»
مینویسند . اگر در زیر مجسمه دانتون نام از بزرگان انقلاب فرانسه
ابن کلام او را نوشته اند که « برای ملت اول نشان لازم است و
بعد پرورش » من میگویم که برای هر قوم و جماعتی پیش ازنان
آب لازم است . مولوی فرموده :

آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست
من میگویم :

«آب جو و آب نهر آور بدست
تا تمدن جوشد از بالا و پست»

خطابه آقای ملتخواه بدینجا پایان یافت . عرق پیمانی را پاك
نمود و با نخوت و غرور تمام نگاهی از سر تحقیر باهل مجلس انداخت
و از وجناتش معلوم بود که بخود میبالد و در دل میگوید:

«نمیرم از این پس که مر زنده ام
که تخم سخن را پراکنده ام»

ولی يك نکته هم نگفته نماید که ایشان وقتی مشغول نطق کردن
بودند ناگهان در گرما گرم در فشانی متوجه شدند که ای دل غافل

قافیه را باخته‌اند و از استعمال کلمات فارسی سره که در امتیاز انحصاری جناب ایشان بود غفلت ورزیده‌اند. دردم بدست و پا افتادند و خواستند هر طور شده این ذنب لایغفر را جبران نمایند و از اینرو بی مقدمه «بی مناسبت مانند افسوس نگران که ناگهان از آستین و چاک گریبان خود مارها و افعیهای عجیب‌الخلقه و زهرناک در آورده مقابل تماشاچیان در وسط معرکه می‌اندازند ایشان نیز جمله‌هایی چند عجیب که کلمات «واژه» و «ویژه» و الفاظ دیگری از این قبیل در طی آن بتکرار پیش می‌آمد از قوطی عطاری سره‌سازی خود در آوردند و پشت سرهم قطار کرده برخ ما چند تن زبان نفهم کشیدند. مخصوصاً پیله ایشان بکلمه «آب» گرفته بود و بالبداهه بدون آنکه ایداً رعایت اصول قیاس و سمع را بفرمایند يك دستگاه کامل لغتهای تازه از قبیل «آب گاه» و «آب‌کده» و «آب‌سرا» و «آبستان» و غیره بگنجینه کلمات فارسی افزودند.

گفتار شاطر آقا هم مختصر و مفید و هم مانند خودش ساده بود گفت:

مایه چرکینها حق نداریم در حضور اشخاص با علم و با

فضل دهن گشاده حسارتی بنمائیم. ولی همه قدر میخواستیم بمرض برسانم که در این دنیا اگر آب نباشد هیچ چیز نیست. من بکنفر شاطر ناشناس بی نام و نشانی پیش نیستم اما بخوبی میدانم که زندگانی بی نان نمیشود و نان بی خمیر و خمیر بی آب. هر کس بخواهد قدر و قیمت آب را بفهمد کافی است که روز آب نخورد و دست بآب نرساند تا اهمیت آب دستگیرش بشود، مختصر آنکه همه شنیده‌ایم که بی مایه فطیر است ولی بدون آب هم حساب نوع بشر با کرام‌الکاتبین خواهد بود. در باره آب شهر ما شنیده‌ام میگویند که در سمت شمال آبی است بکثافت آلوده و در جنوب کثافتی است بآب آلوده. عرایض جان نثار تمام شد ولی جسارت ورزیده اجازه نمیخواهم چند بیت شعر هم در باب آب طهران که همین‌الساعه بخاطرم آمد بمرض برسانم.

خنده کمان صداها را بلند ساختیم که البته و صد البته مستفیض فرمائید. گفت اگر چه خود غلامتان هم گاهی طبع موافقت میکند و اشعاری میسازم ولی خودم میدانم که بند تنبانی است و سزاوار چنین مجلسی نیست. این اشعاری که الان خواهم خواند از استاد است. گفتیم شاطر باشی این مقدمات پیشکشت باشد هر چه زودتر اشعار را بخوان و بیشتر از این دهمنان را آب نینداز. باهمان لهجه و اداهای نوحه خوانها با کمال ملاحظت این ابیات را برایمان خواند.

« کیست در این شهر که مسلول نیست لاغر و باریک چو مفتول نیست »
« در سر هر جوی بود کپنه شوی قاتل این مردم و مسؤل نیست »
« دکترا ما تجزیه کسرد آب را دید بجز فضله محلول نیست »
« گفت کس این گه نخورد در جهان گر چه بجز آکل و مأکول نیست »
« خوب بود پاکی و پاکیزگی حیف که این قاعده معمول نیست »

صدای احسنت و آفرین با آسمان رفت و حکیمباشی که از ابتدای مجلس صم و بکم پهلوی حاج شیخ نشسته بود و تسبیح میگردانید و هر چند لحظه یکبار صغیر صلواتش از لابی دندانها و ریش و پشم بیرون میجست و با صدای پرش مگسها و زنبورهائی که محفل ما را تفرجگاه قرار داده بودند توام میگردید اما وقتی دید امواج نطق و خطابه سرتاسر اطاق را گرفته است دامنش یکباره از دست رفت و راضی نشد از دیگران عقب بماند. دستی بریش خویش کشید و مانند لکلمکی که ماهی بزرگی در گلویش گیر کرده باشد جوز کش بحر کت آمد و آب دهان را چندین بار قورت داد و پس از چند دقیقه من من کردن و تو دماغی حرف زدن که کسی چیزی از آن نفهمید رفته رفته ذوالفقار بیان را از نیام بدر آورد و با کلماتی شمرده و صوتی هموار گره گره معانی حکیمانه خود را

بدبختگونه بیان نمود:

البته آقایان نظام توجه فرمودند که رویق شفقی ما آقا
 مشیردی نوروز در ضمن اشعار آیداز بره عربی که نتوانند پابن
 فکرت اشاره نمودند، که بگمفر د کمر آب را تجزیه کرده است . از
 آنجائیکه این مسئله بحزبه کرتن آب در این او آخر ورود پانها شده است
 وظیفه دینی و وجدانی خود میدانم که چند کلمه در این باب عرض آقایان
 برسانم . بهگونند آب را تجزیه کرده اند و دیده اند در کب است
 از دو عنصر یکی « عکس حن » و دیگری « آرد حن » . هر آدم
 ذی شعوری میداند که اولاً حبه موجود فی هستد غیر هرثی چند برسد
 باینکه بتوان عکس آنها را برداست و ثانیاً هیچ سفیدی نمیتواند
 قبول نماید که کسی بتواند اجبدر را زیر آسباب ریخته آرد نماید .
 پس معلوم شد که این مسئله تجزیه آب بدعتی است که از طرف
 پیشرفت اشخاص با مسلمانان بدخواه و دروغسازان العقیده در میان عوام الناس
 اعتقاده است و عملاً سفاهه کم کم دارد حواس الناس بضلالت میبرد . شکی
 نیست که اگر کلاه خودمان را باغی کنیم نمیدانیم حواهم نمود که آب
 چمزی نیست که تجزیه بردار باشد . حق و گندم نیست که بوجار
 بنواند از هم سوا سازد . نمیدانیم که بتوان بافندشکن خورد کرد .
 شلتوک نیست که زیر دنگ بر ریج کویسی بیداریم و از پوست
 در آوریم . اگر سکنجبین بود میکتیم از سر که وانگین ساخته
 شده و نر کپس است قابل تجزیه . اگر سنگ حبار هم بود ممکن
 بود باقیه و تیر از هم جدا سازیم و بی آن هیچکدام از اینها
 نیست و بدبختی است که هر کس سعی تجزیه نمودن آن باشد جهل
 خود را بشیوه رسانده و با عمداً خواسته مسلمانان خالص العقیده و
 صاف و صادقی را بضلالت ببرد . در عالم طب ثابت و محرز
 است که جسم بسیط قابل تجزیه نیست و هر طفل نابالغی میداند که
 از آب ساده تر و بسط تر آن اشخاص ملحد و بددینی هستند که
 میخواهند اینگونه نثرها و باطل خود را اعماله و باطل بقلم بدهند و مردم
 بیچاره را گمراه نمایند . خود من کتاب معروف « تحف حکیم مؤمن »
 را که در طب بالاتر از آن کتابی نوشته نشده مگر سر تاسر
 خوانده ام و تا بحال يك کلمه کله دلالت بر قابل تجزیه بودن آب باشد
 در آنجا ندیده ام . راستی که جای افسوس است که ایمان مردم

باین درجه سست شده باشد که این گونه اراحیف را باسانی قبول نمایند و مثلاً تصحیح از آب بمیان میآید از «مکروب» و مضرات آن سخن برانند. بیخبر از آنکه همین مکروب هم همان «مکروه» خودمان بوده که از کثرت استعمال کم کم حرف آخر آن تصحیف شده و باین شکل درآمده است. البته آب که آلوده شد شرب و استعمال آن مکروه میشود. حالا آقایان خیال میکنند که مکروه بودن آب آلوده بودن با جانوران غریب و عجیبی است که از مساز زهر آگین تر و از افعی گزنده تر است. در باب شرافت و مقام آب حضرت حجة الاسلام و آقایان دیگر آنچه گفتنی بود گفتند. خود من هم. همین او آخر در «السماء و العالم» خواندم که در دیار مغرب چشمه ای وجود دارد مخصوص بجنس نسناس و آدمهای آبی و اگر پرنده ای از آن آب بنوشد در دم ماهی میشود و اگر انسان در آن داخل شود مرد باشد زن میگردد و زن باشد پستانهایش از میان میرود و ریش در میآورد. مجمل از مفصل آنکه آب از عطایای ذیقیمت الهی است و مهر حضرت فاطمه رها میاشد و ظاهر و مطهر و خالص و پاک برای غسل و طهارت و وضو خلق شده است و بت پرستان و اهل خاج و دهریون ختنه نشده ملعون و منحوس که در طهارت کاغذ و کلوخ را بر آب ترجیح میدهند ابدأ حق ندارند تصرف و چون و چرایی در آن باب بنمایند.

حکیمباشی تازه آرواره اش گرم شده بود و خیال نداشت که باین يك شاهي و صد دینارها رشته سخترانی را از دست بدهد. مصمم شدم بهر حيله و تدبیری هست نوک کلامش را بچینم. لهذا سپر پروئی را بر سر کشیدم و خود را بیمه جا با بمیان هر که انداخته گفتم آقایان خوب است چند کلمه هم در اصل موضوع سخن برانیم.

ولی عزت الملوك خانم که بیرون از پنجدری روی قالیچه ای که مخصوصاً برای ایشان انداخته بودند نشسته بودند از همان پشت در با هزار ناز و کرشمه و خروارها غنچ و دلال لب بسخن گشودند و مانند قطرات ژاله ای که از دهن غنچه گرم خورده ای بچکد این بیانات را بر نطقها و خطابه های دیگر افزودند که :

البته ما لچک بسر ها حق فنولی در چنین مقامی را نداریم ولی وقتی صحبت از آب بمیان آمد یادم آمد که مرحوم خان همیشه میگفتند آب آبروست راستی شوخی و اغراق بکنار حرفی نیست که زندگی بی آب بصورتی میماند که خال نداشته باشد. برای اهمیت و اعزاز آب همین بس که هر وقت دل کسی جبری را بخواد میگوید دلم آب شد و همینکه اسم غذای لذیذی بگویمان میرسد میگوئیم دهم آب افتاد و برعکس وقتی گرفتار بلا و مصیبتی میشویم میگوئیم آب از سرم گذشت. از اینها گذشته خودم هم مکرر بتجربه دیده‌ام که اگر آب و سمه پاک و خالص نباشد رنگ و سمه درست از آب در نمیآید. »

بیش از این بردباری نتوانستم و بمیان نطق سرکار عصمت مآبی دویده گفتم آقایان از تمام این فرمایشات معلوم میشود که در امر لزوم تعمیر راه آب همه متفق هستیم در اینصورت خوب است برای عملی نمودن اینکار فکری نموده تصمیمی بگیریم.

بله بله گویان باتفاق رای دادند که چون این فکر بکر از خاطر خطیر و ضمیر بنیر بنده تراوش نموده سزاوار است که خودم را مأمور انجام اینکار نمایند. فی المجلس بمن اختیارات تام و تمام دادند و وکیل در تو کیلم نمودند که هر طور خودم صلاح بدانم اقدام نمایم و پس از ختم عمل مخارج را سر شکن نموده سهم هر کس را با اطلاع بر سازمان تا بسا کمال منت کار سازی نمایند. در ضمن هم قرار شد که چون خانه مسکونی شاطر آقا از سایر خانه های کوچه کوچکتر است و کمتر آب به صرف میرساند و خودش هم مرد عیال واری است سهم او نصف سهم دیگران باشد.

پس از اخذ این تصمیمات مجلس پایان یافت و خوش و خندان از هم جدا شدیم.

قسمت چہارم

طاس لغز ندہ

اهل فن

بدون فوت وقت از علی الصباح فردای همان روز با جدیت هر چه تمامتر با انجام مأموریت پرداختم. بقصد تشویق جوانان تحصیل کرده با داره یکی از رفقای فرنگستان که دو سال پیش بایران برگشته و در یکی از بالاخانه های خیابان... باسم «بنگاه معماری و مهندسی» اداره عریض و طویلی باز کرده بود شتافتم. گرچه شنیده بودم که میگفتند تصدیقنامه اش را چشم حلال زاده تابحال ندیده و چیزی بارش نیست بخصوص که سابقه رفاقت هم در میان بود دلم را ضعیف نشد که پیش کس دیگری بروم.

خیلی چرب و نرم از من پذیرائی نمود. پس از خوش و بشپای معمولی مطلب را در چند کلمه با او در میان نهادم. دردم دو نفر از اعضای کارشناس اداره خود را مأمور نمود که اسباب و ابزار لازم را بردارند و برای معاینات مقدماتی همراه من روانه شوند. پس از آنکه آنها را بمحل کار رساندم برای انجام پاره ای کارها که در بازار داشتم از آنها جدا شدم. آن روز نهار را در لقانطه بچلو کباب مهمان بودم و تقریباً دو ساعتی بغروب آفتاب مانده بود که بخانه برگشتم. جان برادر چه دیدم. خدا نصیب نکند. دیدم کوجه محقر و تنگ و تاریک ما بصورت میدان رزم رستم و افراسیاب درآمده است. سرتاسر پر است از اسباب هر گز نادیده که بتوپ مسلسل و سیم خاردار و منجنیق و توپ و تفنگ بیشتر شباهت داشت تا با اسباب معماری. آن دو نفر نوجه معمار هم مانند شیاطین و خراطین در میان این آلات و ادوات

شگفت پرچین و شکن افتاده چنان بچستی و چالاکتی در رفت و آمد و جست و خیز بودند که هیچ بندبازی بیایشان نمی رسید. از چپ و راست با سم نقشه برداری و طراحی میخها و سیخها و آلات شاخدار و دم دار چوبی و آهنی در زمین فرو نموده بودند و دور بین و طراز و گونیای و جدول و شمشه و شاقول و خطکش بدست در حرکت بودند و مدام با صدای کوتاه و بلند و با اشارات و حرکات مرموز دست و پا مطالب و نکاتی را بیکدیگر می رساندند که بیگانه را در آن راهی نبود. با گچهای رنگارنگ و نخهای سفید و سیاه خطوط کج و معوجی بر روی زمین کشیده بودند که از طلسم رنگواره پیچیده تر بنظر می آمد. بایک رشته مثلثات و مربعات سطح کوچکی را شبکه بندی کرده بودند و با خطهای افقی و عمودی زوایای حاده و منفرجه بسیاری را بهم متصل ساخته هر ضلع و زاویه ای را با حروف یونانی و علامات غریب و عجیب نشان گذاشته بودند. با سیمها و طنابهایی که از هر سو کشیده بودند راه عبور و مرور را بکلی بآینده و رونده بسته آن ناحیه محدود را بشکل تار عنکبوت هولناکی در آورده بودند که جن راهش را گم میکرد. خلاصه آنکه محشری بر پا ساخته بودند که بمشاهده آن مو پر بدنم سیخ شد.

دیدم مباحثه و مرافعه سودی نخواهد داشت بهر زبانی بود عذرشان را خواستم و شکر ایزد را بجا آوردم که پیش از آنکه آب از سرم گذشته باشد توانستم شرشان را از سر خود بکنم.

۲

معمار باشی

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که دو کوچه بالاتر از کوچه

خودمان در خانه استاد کاظم معمارباشی را کوبیدم. خود استاد در را باز کرد. وقتی خود را معرفی نمودم معلوم شد با پدرم آشنائی مفصل داشته است و در حالیکه سر را برسم تحسّر میجنّباید چندین بار برای آن مرحوم طلب آمرزش نمود. آنگاه بنای اصرار را گذاشت که قدم رنج فرموده نوک-ر خودتان را سرافراز داشته گلوئی تر کنید. تشکر کنان تر کردن گلو را بوقت دیگر محول داشتم و قصه راه آب و مأمورین شداد و غلاظ دوست فرنگی مآب خود را برایش حکایت کردم. گفت لابد میخواسته استادی خود را سرشمار آورد. این معمار-های تازه بدوران رسیده از استادی چیزی که بلد شده اند تقلید از تخت جمشید و ایوان کسری است. حالا دیگر بجای رستم در حمام هم ستون سر گاوی و سر باز نیزه بدست عهد داریوش را میکشند. گفتم خدا را شکر میکنم که با طنابشان بیچاه نیفتادم. -الا آمده ام دست تو سل بدامن شما بزنم. گفت آی بیچشم و راه افتاد. گفتم اسبابی با خود بر نمیدارید گفت اسباب معماریک شاقول است که همیشه تو جیبش است و دو لنگ دراز.

همینکه بمحل راه آب رسیدیم قدری سوراخ آب و راه تنبوشه را از بالا و پائین و رانداز کرد و بعد در طول مجرای راه آب بنای راه رفتن را گذاشت در حالیکه باتک گیوه بزمین میکوبید و بصدائی که بلند میشد گوش میداد. عاقبت بجائی رسید که صدا خفتر پیرون میآمد. مکشی نموده درست گوش داد و گفت هر گبری هست همین جاست. یا راه آب را زیاد گود کنده اند پشته کرده و کور شده است یا برعکس زیاد رو ساخته اند و ضربت دیده و بند آمده است.

گفتم من در این کارها از این راه آب هم کورترم. خودتان هر طور

صلاح میدانید مختارید. هر گلی بزیند بسر خودتان زده‌اید. گفت نقلی ندارد همین فردا يك شاگردینای قابل بایک نفر فعلة کار کشته میفرستم بکروزه كلك کار را میکنند.

فردا صبح خیلی زود فراش پسته‌خانه کاغذی سفارشی برایم آورد. پاکت سنگینی بود. از بنگاه معماری و مهندسی رفیق فرنگی ماآیم بود و متضمن صورت حسابی بود بطول و عرض قباله یکده شش‌دانگی. از دیدن آن دماغم تیر کشید. بی اغراق مشتمل بر بیست الی بیست و پنج قلم مخارج و مصارفی بود که هر يك از آن برای زایل ساختن عقل چون من آدم بی‌شیله پيله از دنیا بیخبری کافی بود.

کفش و کلاه کردم که همان ساعت بسر وقت این آدم بی‌چشم‌ورو بروم و هر چه بزبانم بیاید کوتاهی نکنم ولی در همان اثناء در خانه را زدند و معمارباشی بایک نفر بنا و یک نفر عمله وارد شد، باحالی برافروخته صورت حساب را جلوی چشمش گذاشته گفتم ببینید مردم این روزگار از چه قماش هستند. پسرک جعلی هنوز جواب سلام مرا نداده قیمت خون پدرش را از من مطالبه میکند.

استاد کاظم لبخندی زده گفت بیخود اوقات خود را تلخ مکن. داد و بیداد و جوش و جلا فایده‌ای نخواهد داشت. کجایش را دیده‌ای. من این جانور ها را از شما بهتر میشناسم. با آسمان بروی این پول را بضرب دگنگ عدلیه و محضر های شرع و عرف از تو خواهند گرفت. راهپائی بلدند که بعقل جن نمیرسد. از من میشنوی این پول را دورسرت بگردان و بینداز بجلویشان و يك تف لعنت هم بدنباش. اینجور پولها از گلوی کسی بسلامت پائین نمیرود.

گفتم معلوم میشود مرا نمیشناسید. سرم بروديك شاهی این حساب

را نخواهم پرداخت. اگر يك پولش را پرداختم ازسگ کمترم.
هرچه گفت بخرجم نرفت و او را با بناو عمله‌اش گذاشتد شتابان
بسر وقت آقای حساب‌تراش رفتم.

۳

حساب حساب است و گاکا برادر

مانند نواده اترخان رشتی پشت میز دفتر خود نشسته بود. صورت
حساب بدست وارد شدم. فوراً شستش خبردار شد. از جا جست و دستم
را گرفته پهلوی خود نشانید. از دیدنم شادمانیها کرد. بیاد ایام خوش
جوانی و دوره پراندت تحصیل اشك در چشمانش حلقه بست. برسم تأثر
و تحسر سرها جنبانید و آنها از ته دل کشید. از دوستی بی غل و غش آن
دوران هرگز فراموش ناشدنی چیزهای زیادی بخاطرش آمد و حکایت‌های
شیرینی نقل کرد. از جور این دنیای گذران شکوه‌ها نمود و بحسرت
عیش و نوشهای از دست رفته افسوس افسوس گویان دستها بهم مالید.
پیشخدمت را صدا کرده سپرد چای تازه دم کنند و نان روغنی و نان پادراز
بیاورند. کلید از جیب در آورده از کشوی میز تحریر خود شیشه آب
لیموی مخصوص خودش را بیرون آورد. گفت بگذار بفرستم از مغازه
میوه فروشی خیابان اسلامبول برابت خر بوزه گر گاب بیاورند بخوری
ششت حال بیاید.

گرچه خوب حس می‌کردم که این نظاهرات مستقیماً مربوط
بصورت حساب است ولی ابدأ بروی بزرگواری خود نیاوردم و وقتی
دیدم فواره تأثرات و تفقداتش اوج گرفته صورت حساب را جلوی
گذاشتم و گفتم رفیق کار کنان بنگاه تو این يك دم را دیگر برای ما بد

خوانده اند.

مثل آنکه روحش از این قضیه بی خبر باشد نگاه بیابالا و پائین حساب انداخت و گفت بجان عزیز خودت مربوط بمن نیست. از شعبه محاسبات فرستاده اند. چیزی نیست که قابل باشد بگو پردازند. گفتم صدایت از جای گرم بلند میشود. بکی بگویم پردازد من گردن شکسته باید پردازم. مگر من سر گنج قارون نشسته ام. گفت چرا اوقات تلخ میشود. عصبانی شدن ندارد. اگر نمیتوانی پردازای خودم از جیب خودم میپردازم.

بخشمنای کی جواب دادم که حضرت مدیر بنده گدانیستم که محتاج صدقه کسی باشم. صورت حسابی است از این اداره رسیده و شما هم بسلامتی رئیس این اداره و خدا نخواسته دوست قدیمی و خاله قزی دسته دیزی من هستید. آمده ام ببینم این صورت حساب را از روی کدام مأخذ و ومدر کی نوشته اند.

خود را گرفت و ابروهارا بالا انداخته گفت عرض کردم که اساس کار ما در این بنگاه بر توزیع اعمال است که البته خودتان اهمیت آن را در علم اقتصاد خوانده اید و بهتر از من میدانید. شعبه امور اداری از محاسبات و معاملات و روابط با خارج باشریک من است. من تنها بکارهای فنی می رسم. اگر چه بنای ما اساساً بر اینست که اصلاً و ابداً در کارهای یکدیگر مداخله نکنیم و از اینها گذشته شریک من هم آدم بسیار گوشت تلخ و خشکی است معهداً محض خاطر سر کار حاضرم دندان بروی جگر نهاده از دوستانه خواهش نمایم که این یک هـ رتبه را استثنائاً بمن اجازه مداخله بدهد و از مبلغ این صورت حساب ده درصد بشما تخفیف بدهد.

نزدیک بود بتر کم. مثل ترقه از جا جستم و گفتم تخفیف سرت را بخورد. من از بیخ منکر این حسابم و آمده‌ام بتوجه آدم بفهمانم که این حساب کلاه برداری حسابی است و این بنگاه عالیجایگاه جنابعالی گردنه راهزنی و مردم لخت کنی است.

وقتی دید آتشی شده‌ام و کار شوخی بردار نیست و باخوش آمد گوئیهای قالبی سر مرا شیره نخواهد مالید بکدفعه تغییر قیافه داد. برجی شد از ادبار و جوالی از زهر مار. بر خشونت صدا و اطوار خود افزود جواب داد که راستی راستی دیگر شورش را در آوردید. ابدأ حاضر بشنیدن اینگونه بیانات توهین آمیز نیستم. میخواهید بکلی پا روی حق بگذارید. آخر آقای من کار دنیا هم حسابی دارد. دوستی بجای خودولی هر کاری هم مزدی دارد. معروف است که دوستی بجای خود بزغاله دانه هفتصد دینار. دو نفر عضو محترم این اداره یکروز تمام برای خاطر شما عرق ریخته‌اند و پدرشان در آمده است تازه میفرمائید صورت حساب از روی چه مأخذی نوشته شده است. راستی که از چون شما کسی بعید است. شاید هم تقصیر من باشد که با در آجری معامله کرده‌ام.

فریاد بر آوردم که این منطق با فیها را برای کس دیگر ببر. من نادان بیاس حقوق دوستی قدیمی بلند شدم آمدم پیش تو (ایکاش پام شکسته بود و نیامده بودم) که تنبوشه ما گرفته بکنفر را بفرست سیخ بزند، تو تجهیز قشون کردی بمن چه مربوط است. من با این پولی که تو از من مطالبه میکنی میتوانم پنج تا راه آب تازه بسازم. آخر آفتابه که خرج لحیم نمیشود، موش چیست که کله پاچه‌اش باشد.

گفت «در خانه اگر کس است یکحرف بس است» آنچه گفتم بود گفتم دیگر خودتان میدانید. رحمت خدا بر کسیکه اسباب اتلاف وقت

مردم را فراهم نسازد. وقت طلاست...

این را گفت و با اوقات تلخی سر را بزیر انداخته مشغول کار گردید. نگاهش کردم دیدم دیگر شناخته نمیشود. بکلی آدم دیگری شده بود. چنان خودش را گرفته بود که ترسیدم بترسد. در عرض یک دقیقه تمام آثار آدمیت از وجناتش زایل گردید. این جوانی که یک ربع ساعت پیش محبت و صفای مجسم بنظر میآمد در یک چشم بهمزدن فرد کاملی از این شتر ما بهای اداری زبر و زمخت خودمانی گردید که گوئی مجسمه تمام قد آنها را دست معجز شیم کمال الملك از حنظل و تریاک ساخته و پشت آن میزهای ملعنیت نشانده است. تاپوی وقاحت و بدسکالی از فرق تا قدم همه عجب و تکبر و از سر تا پای جمله بی ادبی و افاده و بی چشم و روئی گردید. مظهر تام و تمام این موجودات قسی القلب بی عاطفه ای شد که جز قانون و مقررات چیزی سرشان نمیشود و یا میگویند نمیشود و هر نظامنامه مندرس ادازی را بروحی آسمانی مقدم می شمارند.

چون بخوبی حس میکردم که این بازیپای تازه آقای مهندس باشی هم مانند آن تظاهرات دوستی و محبتشان همه ساختگی و قلابی و سفارشی است از دیدن رویش بیزار گردیدم و از ملاحظه اطوارش حال تهوع بمن دست داد.

چشم بستم و دهان گشادم. هر چه بزبانم آمد تحویلش دادم، عاقبت از جاجست و باسم اینکه در کمیسیون شهرداری منتظر ایشان هستند پیش خدمت را صدا کرده گفت بشو فور بگو فوراً اتومبیل را حاضر کند که تا ده دقیقه دیگر باید در شهرداری باشم. آنگاه چوبدستی خود را که از خودش زمخت تر بود برداشت و خم با برو آورد و با قیافه عبوس تر از شب اول قبر روبمن نموده گفت خیلی وقتها تلف شد. منازعه و

ومشاجره بیفایده است ولی پیش از آنکه از هم جداشویم میخواستم يك نکتہ را هم بشما گفته باشم که در این مملکت همیشه گفته اند و امروز بیشتر از همیشه میگویند که حساب حساب است و کاکا برادر و دیگر خدا حافظ.

۴

دادخواهی

با خود شرط کرده بودم که اگر گردنم زیر ساطور برود يك پاپاسی از این صورت حساب را نپردازم. بهر دزی زدم صدای یأس بگوשמ رسید و کم کم بکلی مستأصل شدم. شبها از زور بیچارگی و اوقات تلخی خواب بچشم نمیآمد و در اثر بیخوابی سخت عصبانی شده بودم. آخر سوزی مادرم گفت فرزند جانم «شغال بیشهٔ مازندران را - نگیرد جز سگ مازندرانی» چطور صلاح میدانی بشیخ عبدالمجید و کیل عدلیه که با مرحوم پدرت هم خصوصیت داشت مراجعه نمائی؟

از شما چه پنهان از جنس و کیل، هر و کیلی میخواهد باشد چشم آب نمیخورد ولی از ناچاری بشیخ عبدالمجید مراجعه نمودم و خیر ندیدم از همان دقیقهٔ اول بقدری از دادگاه و دادخواه و دادبان و دادنامه و دادخواست و دادو بیدادهای دیگر حرف زد که کلافه شدم گفتم حضرت آقا قبول دارم که این کلمات فارسی از آن کلمه های قلنبهٔ عربی بهتر و قشنگتر است ولی چون نقداً در هر ثانیه مراجعه بکتاب لغت برای من مقدور نیست و کار هم فوری است استدعا دارم این يك مجلس را هم با من با همان زبان معمولی همهٔ مردم صحبت بدارید که اسباب امتنان مخصوص خواهد گردید. معلوم شد استاد و امضاهائی میخواهد که دادم و بادل خوش

از دارالو کاله اش بیرون آمدم.

از فردای همان روز بقدری ازمحاکم گوناگون از صلح و بدایت و غیره. احضار نامه و اخطار نامه و اسناد و اوراق و رو نوشت و سواد صدق اعم از تمبر دار یا بی تمبر که همه از عرض حال و ادعا و استشهاد و اعتراض صحبت میداشت بسر و رویم باریدن گرفت که دو روز بعد وجه - ورت حساب را بدست خودم درپاکت گذاشتم و بنو کرمان دادم که سر تاخت بـ رده بصندوق «بنگاه معماری و مهندسی» بپردازد و رسید گرفته بر گردد. سه روز بعد صورت حساب جناب آقا شیخ عبدالعزیز رسید درست دو برابر حساب رفیق معمارم بود. پرداختم و صدایم در نیامد.

۵

بنائی

اینک بر گردیم بسر راه آب و تعمیر آن. طرف عصر همان روزی که بنا و عمله و معمار باشی دست بکار شدند بمنزل بر میگشتم در دل خیال میکردم که حالا میرسم و چه خواهم دید؟ خواهم دید که راه آب تمام شده است و سنگ و گل بنائی را جمع نموده کوچه را مثل دسته گل آب و جاروب کرده تحویل خواهند داد و بنا و عمله دست و رو را پاک و نظیف شسته با چهره خندان چشم بر اعند که از راه برسم دست مریزاد بگویم و مزد و انعام آنها را بپردازم و از جدیت و سرعت آنها در کار سپاسگزاری نمایم.

افسوس که حقیقت در لباس دیگری جلوه نمود. دیدم سنگ فرش کوچه را بر چیده اند. زمین را گله بگله بعمق سه چارک کنده اند. خاک

وخل و گل ولای و شفته و تیر و تخته راه را بکای بند آورده است. بوی عفونت لجن دنیا را گرفته و لعن و نفرین در و همسایه و فحش و دشنام آینده و رونده بلند است.

از ملاحظه این احوال سخت بر آشتم و در دل گفتم به عجب کشکی ساییدم. درصدد تحقیق بر آمدم ولی از بنا و عمله اثری ندیدم معلوم شد تقریباً یکساعت بغروب مانده از کار دست کشیده اند و بوعده فردا درپی کار خود رفته اند.

شب خوشی نگذراندم. فردا سر تیغ آفتاب بانتظار استاد بنا از خانه بیرون رفتم. بزودی رسید ولی بجای یکنفر عمله قریب بیائزده نفر عمله و فعله و ناوه کش و گل مال و شفته ریز و خشت گیر و شاگرد بنای قد و نیمقد پشت سر خود ریسه کرده بود. گفت کار مشکل تر از آنست که خیال کرده بودیم. آب از زیر مجری باطراف نشت کرده و مبلغی خرابی باز آورده است. اگر پیش از شروع بتعمیر این سوراخ سنبه ها را باساروج پرنکنیم آب زیر پی عمارتهای دو طرف کوچه خواهد افتاد و ممکن است خرابی عمده بار آورد.

پرسیدم پس تکلیف چیست گفت با اجازه سر کار همان دیروز شخصاً بکوره پزخانه رفتم و ده خروار گچ و پنبج خروار آهک و یکپزار آجر سرخ و مقداری خطائی و نظامی و ابلق و دو جوش و تنبوشه سگرو و گریه رو و موش رو و یافت آبادی سفارش دادم و امروز هم برای کار ساروج سازی و گل گیری و شفته ریزی چند نفر عمله زیاد کردم.

گفتم عجب کاری رو دست ما گذاشتی. توداری ما را تامیچ توحنا میگذاری. اینهمه خرج تراشی برای چه. تا با معمار باشی حرف نزنم مجاز نیستی دست بسفید و سیاه بزنی.

معقولانه جواب داد که صاحب کار شما هستید و البته اختیار با جنابعالی است. ولی صلاح خود شما در این است که اجازه بدهید همین الان دست بکار بشویم و الا وقت بیخود تلف میشود و مزد بنا و عماله بگردنتان میماند.

کفرم داشت بالا میآمد که صدای معمار باشی بلند شد و استاد کاظم با همان وقار و سنگینی همیشگی چپق کشان فرا رسید. قضیه را برایش نقل نمودم. تعجبی نشان نداد و همینقدر گفت بنائی است چه میتوان کرد.

گفتم مگر یادتان رفته که قول دادید یکروزه کلك اینکار را خواهید کند؟ گفت ما که امام نیستیم که علم غیب داشته باشیم. گربه هم نیستیم که کف دستمانرا بو کرده باشیم. منم مثل شما بشر ضعیفی بیش نیستم و دنیا هزار رو و هزار جور پیش آمد دارد. اگر آب زیر پی زده تقصیر من چیست. حالا هم مختارید اگر میخواهید ممکن است جلو کار را از همینجا بگیریم ولی من شخصاً حاضر نیستم کار ناقص تحویل صاحب کار بدهم و آبروی سی ساله خود را بیجهت بخاک بریزم و برای خود دکان لعنت باز کنم.

جز تسلیم چاره‌ای نبود لنداند کنان معمار و بنا و عماله را بفکر خود گذاشتم و مانند خرس تیر خورده وارد منزل شدم.

بنائی شروع شد. خندقها کردند. نقبها زدند و کمانه‌ها کشیدند و در معبر مسلمانان مارپیچ مارپیچ خشته‌ها از قالب بیرون ریختند. خر کچیها سیخک بدست مصالح زیادی آورده در کوچه ما خالی کردند. از خشت و آجر و گچ و آهک و چهارپاره در هر سوتوده‌ها بر پا شد. صدای «خشتی بده جان من» با صدای بیل و تیشه و

کلنگ در هم افتاد و آسودگی اهل محل را بکلی مسلوب ساخت .
عابرین از زن و مرد با پاچه و دامنهای بالازده در گل و خاک و گرد و
خاک و غبار شلنگ و تخته میزدند و «برپدر و مادر مردم آزار» طبق طبق
لعنت و گاله گاله نفرین نثار میکردند.

روز چهارم بود که خبر آوردند چه نشسته ای که دیوار خانه
سینه کرده است . همه سراسیمه از خانه بیرون ریختیم . معمار باشی
گفت اگر تا فردا شمع نزنند دیوار پائین خواهد آمد . چاره نبود تیر
سفارش دادیم و طنابها را بگردن تیر انداختند و فریادهای «یا علی یا
علی» از هر سو بلند شد.

از شدت بدبختی و اوقات تلخی از خانه بیرون رفتم و دو روز
تمام برنگشتم ای کاش پیام خرد شده بود و هرگز برنگشته بودم .
مادر موبه کنان جاو دوید که کجا بودی که خانه خراب شدیم .
محتاج بتوضیحات کسی نبودم چون بمحض ورود پنخانه برآی العسین
دیدم چه بلایی سرم آمده است . سقف اطاق مهمانخانه کسب پشت
کوچه واقع بود پائین آمده بود و یک بغلی بزرگ مرکب کسب از
زمان مرحوم پدرم بالای رف بود افتاده بود و یک تخته قالی ممتاز کار
فراهان و یک جفت قالیچه نفیس کارکاشان را خراب کرده بود . علاوه
بر این گنجینه چینی آلاتمان هم زیر هوار مانده هرچه ظرف چینی داشتیم
و از آن جمله چند عدد قاب و قدح مرغی دست نخورده خردوخا کشی
شده بود .

دود از کلهام برخاست . از یک طرف تعطیلم داشت تمام میشد و
از طرف دیگر مقدار مهمی از پول سفرم سنگ خور شده بود و هنوز هم
معلوم نبود کار این بنائی بکجا خواهد کشید . بتاخت به منزل استاد کاظم

رفتم و بی رودربایستی هرچه در دل داشتم بروی دایره ریختم. بدون آنکه کیکش بگذرد در کمال آرامی جواب داد که آقا جان برو شکر کن که این طاق امروز پائین آمد و کسی زیر هوار نماند. هوریا نه بی پیر چنان تیرها و حمال سقف را جویده که یکو جب چوب حسابی بجانمانده است. امروز پائین نیامده بود فردا پائین می‌آمد. اگر دیوار تو طبله کرده بود که تقصیر من نیست...

جای يك و دو کردن نبود. چاره‌ای بجز سوختن و ساختن نداشتم بخود گفتم جوان نادان سری را که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند. راه آب کوچه خراب شده بود بتو فضول آمر علی چه دخلی داشت. مگر سرت درد می‌کرد که خودت را بدست خود در چنین هچلی انداختی. تا تو باشی دیگر از این غلطها نکنی و حالا هم برو پشت دستت را داغ کن که دیگر تا نفس دازی پیرامون خیر اندیشی بی سبب نگردی.

معمار باشی اصرار داشت که نقداً راه آب را گذاشته بتعمیر سقف اطاق پردازیم. از او اصرار و از من انکار. خودش را کشت زیر بار نرفتم و گفتم اول راه آب بعد خدا بزرگ است و اگر پول و مولی در دستگاه ماند بعدها خواهیم دید.

وقتی دید هرچه این در و آندر میزند بی ثمر است سپر انداخت و دستور داد راه آب را لاروب بکنند و رفت و پنج روز بعد بمبار کی و میمنت خبر آوردند که راه آب تمام شده است. از چپ و راست همه انعام و مزد گانی و شاگردانگی و پول چای مطالبه می‌کردند. همه را راضی کردم و همینکه سرم فارغ شد بیدرنگ بصورت حساب پرداختم. معلوم شد علاوه بر پولی که برای خرج سفر کنار گذاشته بودم مبلغی هم برسم علی الحساب از مادر بیچاره ام گرفته و تو حلق این کر کسان

لاشخوار طیّانده ام .

بخود گفتم رفیق کاری است شده و آه و ناله فایده ای ندارد .
تا مدرسه ات باز نشده اگر مردی هر طور هست این حسابها را با این
جماعت تسویه کن و هر چه بدستت آمد مال باز یافته دانسته بردار و
دمت را روی کولت بگذار و بچالاکی خود را از این محیط خانه
بر افکن بیرون بی-نداز و با خدای خود شرط کن که اگر کلاهت
بزمین افتاد بعقب سرت نگاه نکنی . تا تو باشی دیگر نگذاری دمت
در چنین تله‌ای گیر بیفتد .

قسمت پنجم

خانه خرابی

«نک می‌دهم نه حاشا می‌کنم»

صورت حساب همسایگان را از نرینه و مادینه بدون يك قاز
تخلف و کم و کسر همه را بر طبق قواعد و اصول دفتر داری مضاعف
ترتیب دادم و با تفکیک داین از مدیون بدست خودم روی اوراق خطدار
با خط نسخ و نستعلیق روشن و واضح با مر کب سیاه و جوهر سرخ نوشتم
و بوسیله خدمتکار فرستادم و شفاهاً هم پیغام دادم که چون در شرف
عزیمت هستم خواهشمندم همین امروز منتها تا فردا این جزئی حساب را
تصفیه فرمائید .

آن شب راپس از مدتی خوب خوابیدم . در خواب دیدم راه آب
بکار افتاده و ازدهنه آن بجای آب سکه طلا و نقره روان است . بفال نیک
گرفتم و بفکر اینکه تاده دوازده روز دیگر فرنگستان خواهم بود چه
ذوقها که نکردم .

يك روز گذشت و دوروز گذشت و از حضرات خبری نشد . بقصد
تجدید مطلع دوباره کلفتان ماه باجی سلطان را باسلام و پیام دوستانه
فرستادم و بر خواهش و استدعا افزودم . باز جوابی نرسید . روز چهارم
کاسه صبر و حوصله ام لبریز شد و باسم هر يك از پنج تن آل تنبوشه
کاغذی نوشته پاکتها را بآدمان دادم و سپردم بدست خودش یکی
یکی را برساند و تا جواب نگیرد برنگردد . پس از ساعتی دراز دست
خالی برگشت .

شب بیپانه نماز جماعت بمسجد حاج شیخ پیش نماز حاضر شدم و

پس از ادای نماز مؤدبانه در کنار محراب زانو زدم و مراتب را بعرض رساندم و عاجزانده استدعا نمودم که بحکم «رئیس القوم خادمهم» در نزد حضرات واسطه بشوند که این حساب را زودتر تصفیه نمایند. از هر جهت خاطر جمعی داد و ای شفاعتش در نزد این جماعت هفت خط بی نتیجه و سر من همچنان بی کلاد ماند.

از شدت استیصال پای مادر بیچاره ام را در میان کشیدم و با او مشورت نمودم. گفت فرزند جان من، این جانورهارا خوب می‌شناسم. اگر در این کف دست من مومیبینی رنگ این پول راهم خواهی دید. گفتم مادر جان پس چاره چیست؟ گفت لاحول خواندن و صلوات فرستادن. گفتم خودت خوب میدانی که اگر بزودی خودم را بمدرسه نرسانم زحمتهای چندساله و آن همه خون دلی که خورده‌ام همه بپرد خواهد رفت. گفت با تقدیر نمیتوان سرشاخ شد. گفتم آمدیم و این پول باین زودیها وصول نشد آیا در دستگاه شما پول نقدی پیدا میشود که نقداً کار من راه بیفتد و بعد وقتی خودتان این حسابها را تصفیه کردید از بابت طلبتان بردارید. گفت عزیزم ظاهر و باطن خودت میدانی که عایدات من منحصر است باین دو پول سیاهی که از بابت تقاعد پدرت میرسد و آنهم همیشه دو ماه و سه ماه عقب می‌افتد. عروسی خواهرت برای من خیلی تمام شد و الساعة تا کمر در زیر بار قرض و قوله هستم. دار و ندار من و خواهرت همین دوزخ خانه است که حالاً سقنیک اطاقش هم پائین آمده و متحیرم که بچه وسیله‌ای تعمیر نمایم با اینهمه اختیار با خودت است این خانه خراب و این کاسه و کوزه شکسته تعلق بخودت دارد می‌خواهی بفروش و می‌خواهی گرو بگذار.

سرم را لب باغچه می‌بریدند زیر چنین باری نمی‌رفتم و بخود گفتم

باید فکر دیگری کرد.

۲

وسر سدهای شیطانی

فکر کردم ملتخواه آدم دهندار و پاچه ورعالمیده‌ای است خوب است با او کنار بیایم . شاید اگر دهنش را شیرین کنم راهی جلوی پایم بگذارد . بدیدنش رفتم . رویشان نداد و گفتند بستری است . پیرروئی خود را بیستر گاهش رساندم . طرز پذیرائی بدهکار از طلبکار معلوم است . ملتخواه آن آدم خوش بر آمد و خنده‌زوی سابق نبود . با ترشروئی و سرسنگینی مرا پذیرفت . از ضعف مزاج خود گله بسیار نمود . گفت مردم بیجیا آسودهام نمیگذارند و یک ساعت راضی نمیشوند که آب راحتی از گلویم پائین برود .

تمام این گوشه و کنایه‌ها را بخود خریدم از رو نرفتم و خود را برای بیان مقصود حاضر ساختم ، باز باسرفه و عطسه و آروغ و خمیازه متوالی و متواتر بدست پاچگی سختم را بر بد و شرح کشافی از کسادى بازار و بحران اقتصادى مملکت و مشکلات تجارت بین المللی بگوشم خواند و چنین نتیجه گرفت که این ایام چرخ اداره ما قدری لنگ شده است . اگر يك صد تومانی بتوانید بمن قرض الحسنه بدهید بار بسیار سنگینی را از دوش من برداشته‌اید ، منتظر وجه کلی هستم که همین چند روزه باید برسد به محض اینکه رسید اول طلب شما را خواهم پرداخت و هر نفعی هم که بر آن قرار بگیرد بامنتم از حالا بعهده میشناسم :

بی برو و برگرد ورودر بایستی آب پاکی را بدستش ریختم و بدون

آنکه مهلت بدهم نفس بکشد گفتم چون شمارا آدم حق دوست و منصف و عدالتخواهی تشیخص داده‌ام آمده‌ام خالصاً مخلصاً از شما خواهش نمایم که در امر وصول حساب این راه آب کمکی بمن بنمائید که این همسایگان بدهی خود را زودتر بپردازند. من بشما قول میدهم که لطف و مساعدت شمارا کاملاً ملحوظ بدارم.

وقتی دید از حساب خودش صحبتی در میان نیست چشم‌هایش باز شد و سر حال آمد و نفسی تازه کرد و بجان دوفورزندش قسم یاد کرد که با وجود تب و ضعف همان روز بیدیدن یکا باک همسایها خواهد رفت و آنچه از دستش بر آید در وصول مطالبات من کوتاهی نخواهد نمود و وعده داد که بلافاصله نتیجه اقدامات خود را با اطلاع من خواهد رسانید.

تشکر کردم و در موقع جدا حافظی دل بدریازده در کمال ملایمت و محجوبی یاد آور شدم که انشاءالله خود جناب عالی هم برای پرداخت سهم خودتان فکری خواهید کرد.

مثل اینکه کاسه فلوس بدستش داد باشند درهم رفت و چین و چروک بسیار بصورتش افتاد و مدتی خاموش ماند. آنگاه چنانکه گوئی ناگهان فکری بکله‌اش رسیده است دست کرده از زیر توشک خود مقداری کاغذ و پاکت بیرون آورد و گفت اینها را می بینید اینها تمام مکاتباتی است که راجع بشخص شخیص شما با ایالات و ولایات رد و بدل شده است.

تو عجب کنان پرسیدم راجع بمن؟ گفت بله راجع بجناب مستطاب عالی، ولی از آنجا نیکد من اهل ریا و خود نمائی نیستم نمیخواستم تا نتیجه بدست نیامده در اینخصوص باشما صحبت کرده باشم. حالا دیگر چون تنها هستیم و موقع مناسبی در پیش است از شما پوشیده نمیدارم که

من از همان مجلس اولی که باشما روبرو شدم ارادت خاصی بشما پیدا کردم و فهمیدم که خداوند شمارا با این فهم و ادراک و فضل و تمیز و حسن بیان برای وزارت و وکالت و کارهای بزرگ خلق کرده است و از همان روز مشغول بیک رشته مکاتبات و مخابرات و اقداماتی شدم که امیدوارم نتیجه قطعی آن بزودی بدست آید و از همین الان افتخار دارم بشما مرثده بدهم که بزودی زود و کیل مجلس شورای ملی ایران و تا چشم بهم بزیند از وزرای عظام این مملکت خواهید بود.

شنیده بودم که مارگیرها وقتی میخواهند دندان ماری را بکشند قطعه نمند آبدیده‌ای بدهن او میدهند و فوراً شستم خیردار شد که ملتخواه کهنه کار هم با این افسون‌ها میخواهد دندان طلبکاری مرا کند نماید. خود را بنفهمی زدم و گفتم ای بابا ما کجا و این حرفها کجا؟ من اگر بتوانم همان مدرسه‌ام را با آخر برسانم کلاهم را بهوا خواهم انداخت. سختم را بریده گفتم آقای عزیز من، سرور مهربان من، آدم در این دنیا باید همت بلند داشته باشد مردمان بزرگ از همت بلند بجائی رسیده‌اند. جان من فراموش نباید کرد که اشخاص چیز فهم و با اطلاع مثل شما در این مملکت انگشت شمار هستند و باید چراغ دست گرفت و در پی آنها گشت. اگر اینها و کیل و وزیر نشوند پس کی باید بشود. قحط. الرجال بجائی رسیده که هر روز باید برای آوردن دو نفر مستشار بیگانه دستمان را پیش یک مملکت خارجی دراز کنیم. خودتان بهتر از من میدانید که در این مملکت پیشوا و پیشقدم شدن بسد چیز بسته است اول فهم دوم درستی سوم وطنخواهی. ماشاءالله ایرسه صفت هر سه در شما جمع است و دوست و دشمن تصدیق خواهند کرد که اگر بخواهید شانه خالی کنید خیانت باین آب و خاک کرده‌اید.

دیهم آری و نه کردن با چنین اعجوبه‌ای بیفایده است. هرگز حریف

او نخواهم شد و با این حرفها از رو نخواهد رفت . لهذا صحبت را بر گرداندم و گفتم در هر صورت فردا منتظر سر کار هستم که يك پيالہ چای هم باهم بخوریم و ببینیم کارمان در چه حال است .
این را گفتم و بلندشدم و بهر تدبیری بود گریبان خود را از چنگال این جانور دویا خلاص کردم .

۲

فارسی سره

فردا نزدیکیهای ظهر بود که وارد شد . از همان ابتدا دیدم مدام «حضرت اشرف» بناف من می بندد . گفتم چرا فحش می دهید . اگر شوخی باهم داشتیم میگفتم «حضرت اشرف تو کلاهت» گفت امروز نخواهی دو روز دیگر با جبار خواهی خواست . جامه ای است که بقامت شما دوخته شده است گفتم جامه نیست کلاه است و بهتر آنکه هر چه دیرتر بر سر گذارم . ولی اینها همه شوخی است بگوئید بینم مطلب معهود خردمان بکجا رسیده است .

بجای جواب دو شماره روزنامه بدستم داد و گفت ببینید حق خدمت و نمک خوارگی را چگونه بجا آورده ام و ملاحظه بفرمائید مطبوعات این مملکت چه امیدواریها بشما دارند .

مقالاتی بود بقلم خود ایشان یکی بعنوان «میدان تازه و مرد تازه» و دیگر بعنوان «گاونر و مرد کهن» که هر دو در مدح و تعریف من رو سیاه نوشته شده بود . هر دو بفارسی ناب و یکدست بود و معنی کلمات بکماک حلقه ها و ارقام و نشانه و حواشی در پائین صفحات بیان شده بود بطوریکه برای خواندن لازم می آمد که يك چشم مدام بالای صفحه و چشم دیگر

پائین صفحه را نگاه کند. واضح است که با اینهمه بند بازیهای باصره و پشتک و واروهای مدر که فهم مطلب که بخودی خود بس غامض بود بمراتب غامض تر میگردد. هر دو مقاله در انگاه داشته‌ام و انشاءالله اگر روزی دماغی داشتیم نشانت خواهیم داد. یقین دارم خیلی تفریح خواهی کرد ولی دوسه جمله را از بس برای رفقا خوانده‌ام و خندیده‌ایم از بر شده‌ام و اجازه بده برایت نقل کنم. در باب نکوهش ایرانیان ویژه طبقه جوانان است اگر نفهمیدی اوقات تلخ نشود که احدی در این مملکت نفهمیده است. و هو هذا:

«... پر خیده گوئی (۱) هم مرزی دارد (۲) گر چه میدانم که بانگم بی پڑ واک (۳) میماند آشکار جار میزنم که فرسنداج (۴) ایران سخت لیج افتاده است (۵) این جوانان بی پر هیز و نوچه های بی همه چیز که کنشتو (۶) نشده مویز ندو بفرو کی (۷) نرسیده پرش سیم مرغ آرزو دارند چون نیک بنگری همه ریدگان پزغندان (۹) و بولخجدری (۱۰) هستند که کارشان سرتاسر ربغ (۱۱) است و کریسه (۱۲) و بارشان از آغاز

(۱) پر خیده - اشاره و ایماء . (۲) مرزی دارد یعنی حد و اندازه ای دارد . (۳) پڑ واک - صدا (بفتح صاد). (۴) فرسنداج - امت و قوم . (۵) لیج افتادن در عرف عوام الناس خراب شدن و فاسد شدن را گویند چنانکه مثلا گویند برنج لیج افتاده است . (۶) کنشتو - روزن لکنسو و ارسطو بمعنی غوره است و آن انگور نرسیده باشد . (۷) فروک بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و کاف مرغ جوان تخم نا کرده را گویند که همان جوجه باشد. (۸) ریدک بکسر اول و فتح دال ایجد بر وزن زیرک پسران نامرد بی پدر و غلامان ترک مقبول باشد و بفتح اول هم گفته اند و بجای حرف اول رای نقطه دار هم آمده است. (۹) پزغند بضم اول و فتح غین بر وزن خرسند و فرومایه ترین مردمان را گویند که بعد بی ار اذل باشد (۱۰) بولخجدر - با تقدم خا بر جیم بر وزن گل بر سر ملحد و بیدین باشد. (۱۱) ربغ بمعنی عداوت و نفرت باشد. (۱۲) کریسه بمعنی فریب و خدعه باشد

تا انجام یکسره لکلکه (۱) است و سر و کیسه. بجز پلواس (۲) اندیشه‌ای ندارند و برون از کنبور (۳) پیشه‌ای. سرشان بر باد و سخمشان پرتاد (۴) است. نا کسانی هستند بی بند و بار و بیباک که هر چه میگویند ریژک (۵) است و لنگاک (۶) چنان بشر غواک (۷) خو گرفته و بتربو و بکپراس (۸) مروسیده‌اند (۹) که گوئی کرو کر (۱۰) توانا آنان را برای همین آفریده است. کسندران (۱۱) بی سیغوری (۱۲) هستند که از پگاه تا بیخگاه (۱۳) جز کشیدن زامهران (۱۴) و پز پونتن (۱۵) ناسزا و نفر بد (۱۶) سر گرمی دیگری نشانند. ریشمندان (۱۷) و لنگار و بی ریشان لتنباری (۱۸) هستند که از پار گین (۱۹) درو نشان‌اند مالی (۲۰) چنان در گیتی پیچیده که دماغ خرد از آن در آزار

-
- (۱) لکلکه بر وزن و سوسه سخنان هرزه و بیهوده باشد .
 (۲) پلواس بر وزن الماس بمعنی فریب و چاپلوسی باشد. (۳) کنبور بر وزن طنبور بمعنی مکرو و فریب و آدم بازی دادن باشد. (۴) پرتاد بر وزن فرهاد غیبت و سخن چینی را گویند. (۵) ریژک بر وزن شیشک گناه و عصیان و حمایت باشد. (۶) لتکاک بر وزن غمناک سخن زشت و ناخوش را گویند. (۷) فرغواک بر وزن مفلوک تکاهل و تکاسن در کار باشد. (۸) تربو بمعنی مزاح و ظرافت و کپراس (بروزن کر باس) بذله گو و هرزه درای را گویند که با مردم مزاح بسیار نماید و حشمت و آبروی خود ببرد. (۹) مروسیدین بمعنی عادت کردن و خو گرفتن میباشد. (۱۰) کرو کر بر وزن کیوتر یکی از نامهای خدای تعالی است .
 (۱۱) کسندران بمعنی دال بر وزن تمسخر یا بضم کاف و فتح دال بر وزن چغندر آدم با اهل را گویند (۱۲) سیغور بر وزن تیمور شهامت باشد. (۱۳) بیخگاه در مقابل پگاه که بمعنی صبح زودتر است بمعنی تنگ غروب و از مخترعات صاحب مقاله است.
 (۱۴) زامهران تریاک را گویند. (۱۵) پز پونتن بر وزن پهلو تنکن بزبان زند بمعنی دادن باشد. (۱۶) نفر بد بمعنی همان نفرین است (۱۷) ریشمندان بمعنی ریشدار و از مخترعات صاحب مقاله است بمقایسه از دولت مند (۱۸) لتنبار بمعنی حرص و پر خوری و نادانی است (۱۹) پار گین بمعنی آب گودال گندیده است (۲۰) اندمال بمعنی بدبو و متعفن است .

است و هستشان (۱) زراغنگی (۲) است پژوین (۳) که جانور دو پا (۴) از تماشای آن بیزار میگردد . مردمی خسته و وامانده از خواندن کده (۵) بیزار و از دمر گاه (۶) گریزان از دانش بی اثر (۷) و از کیش و وا کیش (۸) بکنارند . برآستی که هاج و واج آور (۹) است که این لغت ره گان (۱۰) خود را کر کنه (۱۱) و کر - کوز (۱۲) همخهران (۱۳) خود می شمارند نا آگاه (۱۴) که این کارها هر دم بیل نیست و مردمی تنها به کنقلیل (۱۵) نمیباشد . مردنر میخوانند و گاو کهن . باری زبر قوف (۱۶) بر چنین دژپرازانی (۱۷) که نشینگان (۱۸) را از آن شرم افزاید و

- (۱) هست بمعنی وجود آمده است .
 (۲) زراغنگ بمعنی ریگ زاز است (۳) پژوین بمعنی ناپاک و کثیف است .
 (۴) جانور دو پا کنایه از انسان است . (۵) خواندن کده بمعنی مدرسه و دبستان است و از مخترعات صاحب مقاله میباشد . (۶) دمر گاه بمعنی مسجد آمده است که در آنجا مسلمانان دمر میشوند یعنی سجده میکنند .
 (۷) اثر بمعنی خیر است چنانکه گویند از فلانی خیر و اثری نداریم .
 (۸) وا کیش بر خلاف کیش بمعنی لامذهبی و بیدینی است . (۹) هاج و واج آور بمعنی تعجب آمیز آمده است . (۱۰) لغت ره بر وزن شبچره مردم سفله و فرومایه و رذل و پست را گویند (۱۱) کر کنه بر وزن خر بزه دلیل و راهبر را گویند . (۱۲) کر کوز بر وزن سر دوز بمعنی دلیل و راهبر باشد و بمعنی راد و علامت هم آمده است (۱۳) همخهران جمع همخبر است و همخبر بمعنی هموطن است از آنجائی که خیر بضم خا و سکون ها بمعنی وطن و منزل و جا میباشد . (۱۴) نا آگاه بمعنی غافل و بر خلاف آگاه است . (۱۵) کنقلیل بر وزن زنجبیل ریش پهن و بزرگ گویند . (۱۶) زیر قوف بر وزن کفن دوز بمعنی نفرین است . (۱۷) دژپراز بر وزن دلنو از بمعنی زشت خوی و بد نما و نازیبا و خام طمع است . (۱۸) نشینگان ساخته صاحب مقاله است و بمعنی ملت میباشد چه در زبان فارسی نشستن بمعنی ساکن بودن هم آمده است چنانکه گویند فلانی در فلان کوچه می نشیند . از طرف دیگر ملت هم عبارت است از ساکنین یک مملکتی پس نشینگان یعنی ساکنین معنی ملت را هم میرسانند .

خویشینگان (۱). راز آن اق نشیند (۲)»

حقیقت این است که از این مقاله‌ها چیزی دستگیرم نشد. دلم میخواست قدرت داشتیم و بیاداش این کلمات غریب و عجیب که مردگان کفن دریده و از گور گریخته را بخاطر می‌آورد آقای کلمه‌تراش را با عز و احترام تمام روی یک طاقه‌شال کشمیر میانداختم و تا کمر مبارکشان را زیر چوب انار له می‌کردم ولی در آن موقع باریک که ریشم تادو قبضه در دست ایشان بود صلاح رادر مدارا دیدم و تشکر کنان گفتم خدا سایه امثال جنابعالی را از سر زبان فارسی کم و کوتاه نگرداند که اگر مانند جنابعالی اشخاص دلسوز و دانشمندی نبود خدا میداند کار این زبان بی‌یار و یاور بکجا میکشید و چه بلایی بر سر زبان سعدی و حافظ می‌آمد. اما از همه اینها گذشته هر چه نگاه میکنم اسمی از خود در این مقالات نمی‌بینم.

ملتخواه خنده‌را سرداد و با انگشت کلمه‌ای رانشان داد و گفت مگر این کلمه «روان کر کر» را نمی‌بینی که در طی مقالات بتکرار آمده است؟ گفتم می‌بینم ولی «روان کر کر» چه ربطی با اسم من دارد گفت مگر اسم سرکار عالی روح‌الله نیست و مگر در زبان فارسی روان بمعنی روح و کر کر بمعنی الله نیست؟ پس «روان کر کر» بمعنی روح‌الله و نام نامی جنابعالی است.

خودت میتوانی حدس بزنی که از شنیدن این بیانات چه حالی بمن

(۱) خویشینگان هم از کلماتی است که صاحب مقاله وضع نموده‌اند و بمعنی اقوام می‌باشد چونکه خویش معنی قوم است چنانکه گویند قوم و خویش پس خویشینگان بمعنی اقوام میشود.

(۲) اق نشستن یا اول مضموم در اصطلاح حال تهوع را میرساند که در اثر نفرت دست دهد.

دست داد ولی باز بروی بزرگواری خود نیاوردم و چون دستگیرم شده بود که با اینگونه چون و چراها بارم باز نمیشود بی مقدمه گفتم آقای عزیزم معلوم میشود مرادست انداخته‌اید. حقیقتش این است که در کالت و وزارت برای سر من گشاد است و برای فاطمی تنبان نمیشود. باید فکر نان کرد که خربزه آب است. حالا حساب دیگران بجهنم بفرمائید ببینم در باب پرداخت حساب خودتان چه فکری کرده‌اید.

برچاشنی خنده افزوده گفت اختیار دارید. گفتم مرد حسابی اختیار دارید که برای من آب و نان نمیشود و دردم را دوا نمیکند. چرا جواب سؤالم را نمیدهی؟ آثار خنده از وجنتش زایل گردید گفت چه عرض کنم.

دیدم حریف یارو نمیشوم مطلب را کوتاه آوردم و در دل دور حساب آقای وجیه المله را خط کشیدم و به پانته اینکه باها را مهران هستم ایشانرا بخدا سپردم.

۴

افعی هجده نشان

در خانه زن خان را زدم و بمحض اینکه در باز شد از همان توی دالان سلام بالا بلندی دادم و وارد شدم. هر هفت کرده در کنار منقل مشغول و سمه کشیدن بودند. روی خود را بطوریکه چشم و ابرو نمودار باشد گرفت و با همان نازها و عشوهای شتری گفت معلوم میشود راهتان را گم کرده‌اید که بسر وقت غریب و غربا آمده‌اید.

مطلب را بر پرده بمیان نهادم و گفتم خانم خواهشمندم این حساب

راه آب را اگر ممکن باشد همین امروز فردا بپردازید که برای خرج سفر معطل مانده‌ام .

للهجده خانم تغییر نمود. صورت را یکسره بیرون انداخته بنای پر خاش را گذاشت که وای وای چه حرفها میشنوم، من مال کهرا خورده‌ام که حالا دفعه اولش باشد . آقای فکلی فرنگی مآب جناب عالی سوراخ دعا را گم کرده‌اید . معلوم میشود نمیدانید با کی طرف هستید . سر کار روی زمین سفت نشاشید باید . تنها پیش قاضی رفته‌اید . اگر نمیدانید میگویم تا بدانی که الحمد لله تا با امروز دستم پیش اهل و نا اهل دراز نشده است . صورت حسابی است فرستاده‌اید رسید گی میکنم البته اگر چیزی دادنی باشم روی تخم چشم میگذارم و دو دستی تقدیم مینمایم . دیگر عقب صورت حساب افتادن لازم نبود . اینهمه بیحوصلگی برای چه؟ مگر خدا نکرده هفت ماهه بدنیآ آمده‌اید . حالا که خودمانیم پس انسانیت را کجا برده‌اند . شما خودتان ماشاءالله ماشاءالله اهل فهم و تمیزید . من حرفی نزنم مردم چه خواهند گفت که هنوز صورت حساب را نفرستاده علم مطالبه را بلند کرده و سینه زنان بدنبالش افتاده است .

گفتم سر کار خانم این فرمایشها چیست . راه آبی است با جازه و صلاحدید خودتان تعمیر شده است آمده‌ام ببینم چند روز است حسابش را فرستاده‌ام چرا نپرداخته‌اید . حالا زحمات و درد سری که تحمل کرده‌ام عمه بدرک راستی که دیگر منتظر این گونه حرفهای دوپهلو و لغزهای دولبه و اشاره و کنایه‌های شاخدار و دم‌دار نبودم .

گفت جان من اصلاً این راه آب چه تعمیری داشت . تنبوشه گرفته بود این همه تفصیل لازم نبود . تنبوشه هر روز بند می‌آید . يك فوت و دو صبر خودش بخودی خود باز میشود . من محض اینکه تازه از فرنگستان

وارد شده بودید و خاطر تان عزیز بود نخواستم دل تان را بشکنم و دلم راضی نشد که رویتان را بزمین بیندازم و دماغتان را بسوزانم. در عالم همسایگی پیش خود گفتم جوان است و جویای نام آمده است. دلش خوش است که دوروزی در این کوچه آبروناهی باشد. چه عیبی دارد. فرض میکنیم این چند ریال هم تو چاله افتاده است. این همه پولهای بیخود خرج کرده ایم این هم بالای آنها. این غم هم در عاشقی بالای غمهای دیگر. ولی آخر دردیگ بازمانده حیای گریه کجا رفته است. من منتظر صورت حساب بریال بودم تو برای من بتومان میفرستی و آن هم مثل اینکه بندشاهیپور را ساخته ای همه صحبت از گچ است و آهک و تیر و تخته و آن هم تازه بیار و خروار.

گفتم خانم اگر بدانید با این حرفها چقدر دل مرا میسوزانید. درست است که پیشنهاد این تعمیر از طرف من بوده ولی مگر نه خود شما از مرد وزن همه ریش و گیس گرو گذاشتید و باصر از مرا مأمور این کار لعنتی کردید. حالا چه شده که همه یک دفعه از بیخ عرب شده اید و نه تنها زیر حساب زده اید بلکه دارید خون مرا هم میخورید که اصلاً چرا جسارت ورزیده صورت حساب فرستاده ام.

صدارا باز يك مقام بالاتر، برده گشت استدعا دارم دیگر این کلفتها را بارما نکنید. خشک و تر را که نباید باهم سوزانید. آخر میان دوغ و دو شاب هم فرقی هست. فلان شاطر ناوای يك لاقبا و فلان آخوندشپشوی مرده خوار و فلان چاخان و لگردول گوپول شمارا میخواستند بالا بکشند چه ربطی بمن دارد که صد تا مثل اینها نانخوار داشته ام و تا با روز يك قاز مال احدی را حیف و میل نکرده ام.

گفتم خانم اوقات تلخی لازم ندارد: اگر دادنی هستید بدهید

و اگر خیال ندادن هم دارید راست و پوست کنده بفرمائید که من فکری بحال خود بکنم .

بشنیدن این سخنان مثل اینکه تارنجك زیر پایش تر کیده باشد از جاجست و بنای نعره و شیون را گذاشت که دیگر این گوشه و کنایه ها را خواهش دارم جای دیگر خرج کنید که در بازار مامشتری ندارد . ما از آنهاش نیستیم که خیال کرده اید . ما صبح کوفه و شام کر بلاهر دو را دیده ایم از پشت تاپو در نیامده ایم . هزارها حار خورده ایم تا افعی شده ایم . خام و تازه چرخ شما هستید که هنوز نمیدانید شتر را کجا باید خوابانید . بیخود آرواره خود را خسته و وقت مردم را هم تلف نکنید . باز هم يك بار دیگر میگویم که بحساب رسیدگی خواهم کرد . اگر راستی راستی چیزی بدعکار باشم فکری خواهم کرد . بخدا قسم که اگر از این بیعد کلمه های از این حرفهای نامربوط بزنید چشمم را میبندم و دهنم را باز میکنم و یکی را دوتا هم رویش میگذارم و پستان میدهم . از دست و راجی این سلیطه محتاله چنان عصبانی شده بودم که نزدیک بود رعایت احترام بانوان را که از شرایط جوانمردی است بکنار بگذارم و حق این عجزه عفریت را کف دستش بگذارم ولی باز لعنت بشیطان فرستادم و طریق مدارا پیش گرفته به ملایمت گفتم سرکار خانم برای دعوا و هرافعه اینجا نیامده ام . مقصودم این است که اگر واقعاً خیال دادن این حساب را دارید زودتر دست بجنبانید تا بلکه بتوانم هر چه زودتر خود را از این خراب شده بیرون بگذارم .

مثل اینکه عقرب بتوزك پایش زده باشد رنگش مثل زغال سیاه شد و بی تحاشی چادر نماز را یکباره بعقب انداخت و چون گفتار گرسنه بجان من افتاد که اگر واقعاً خیال دادن این حساب را دارم یعنی چه .

خواهشمندم حرفتان را بفهمید و بزنید . مرا زن خان میگویند . تیر
عصار خانه اینجا میشکند . اگر نمیدانید باز میگویم که بدانید که با
شاخ گاو بجنگ رفته‌اید . شما که صد رینارتان دو روز پیش مردم بماند
خودتان را میبازید و اینطور علم شنکه راه میاندازید چرا باید بکاری
دست بزنید که امروز با این پز عالی و جیب خالی مثل گدای ساعره دوره
ببفتید و نه من غریبم در بیاورید کسی که خربزه میخورد پای ارزش
هم مینشیند . میخواستی از اول يك نه بگوئی و نه ماه در ددل نکشی .

از زور اوقات تلخی فریاد بر آوردم که اینجا نیامده‌ام از شما درس
یاد بگیرم . هزار پیمز لای پالام گذاشتید و صد جور سبز - م را پاك
کردید تا این کار ادبار را بگردنم انداختید و دستم را در حنا گذاشتید و
حالا بجای آنکه بگوئید دستت درد نکند هزار حرف نا هموار و ناسزا
بناف می‌بندید .

شیون کمان گفت مارا دیگر سرپیری نمیتوان گول زد . خیال
میکنی مردم اینقدر گاو گول و احمقند که نمیفهمند اصلا این روغن را از
همان اول برای هلیم خودت داغ کرده بودی بر و این دام بر مرغ گر نه .
این گربه رقصانها پیش ما ثمری ندارد . هارت و پورت برای کسی
پول سفر نمیشود . شاخی را که اینطور بچسبانند هر گز باد کش
نخواهد کرد . . .

دیدم زرد تخم بچانه این پتیاره مکاره بسته‌اند و جلوی دهان او را
بستن کار آسانی نیست . خدا گواه است که هنوز هم بیقین نمیدانم که
آیا واقعا از جا در رفته بود و یا وانمود میکرد و تمام این کولیگریها برای
این بود که مرا از میدان بدر کند . در هر حال برادر بد ندیده چه چیزها
که نگفت و چه نسبتها که نداد . کم کم بیمزگی و وقاحت را بجائی

رسانید که من هم با همه حلم و برد باری آن رویم بالا آمد و از شما چه پنهان من هم بخانم ابقا نکردم . دل بدریا زدم و هر چه بدهتم آمد گفتم . نیم ساعت تمام چیزهایی تحویل داد که هرگز بگویشم نرسیده بود و چیزهایی بنافش بستم که در تمام عمر از زبانم جاری نشده بود . چیزی نمانده بود که بجان یکدیگر بیفتیم و گلاویز بشویم . شیطانک میگفت انگشت بینداز و چشمهای هیز این وروره جادو را از حدقه بیرون بیاور ولی باز جلوی غیظ خود را گرفتم و آخر الامر شکسته نفیر و دریده دهل بادست خالی ودل پراز خانه این لعبت خندان و این دردوی ابد وازل بیرون آمدم در حالیکه پیش خود برایش خط و نشان میکشیدم که باشد تا بیم برسیم و ببینی چه بلائی بر سرت خواهم آورد .

۵

بدهکار طلبکار

باطناً خوب میدانستم که کاری از دستم ساخته نیست . با حال خراب بمنزل برگشتم . پرسشهای مادرم را بی جواب گذاشتم و کاسه آب یخ را برداشته لاجرعه بسر کشیدم . از شدت بغض و ناتوانی دلم مثل سیر و سر که میجوشید . حالم دقیقه بدقیقه بدتر میشد . دماغ بنای تیر کشیدن را گذاشت و حس کردم که دارد سرما سرمای میشود . عرق سردی بر تن و بدنم نشست و تب کردم و افتادم .

مادرم سرا سیمه شده خواست بفرستد حکیمباشی را خبر کنند . گفتم بهتر است خودم بیدن او بروم که ضمناً درباب حساب راه آب هم

قدری با او صحبت بدارم.

کشان کشان خود را بمحکمۀ او رساندم. در صدر شاه نشین طالار منزلش دو زانو نشسته بود و مریضها دورش را گرفته بودند. سلام دادم و خواستم همان پائین اطاق در گوشه‌ای بنشینم. استغفر الله استغفر الله گویان با هزار تعارف مراد پهلوی توشکچۀ خود جا داد و گفت چای و نارنج بیاورند.

مدتی بجز کلمات مدر و مسهل و ضماد و قاروره و ادرار و فصد احمر و ابیض و حجامت و باد کش و دستور و زالو و شیر الاغ چیز دیگری نشنیدم. نوبت بهر مریضی که میرسید مرتباً نبضش را می‌گرفت و زبانش را میدید و پس از یکی دو سؤال در باب کار کردن مزاج و کیفیت اشتها بر حسب مرضی که تشخیص داده بود از یکی از آن سیخهای معهود که روی میز خود کوبیده بود نسخه‌ای بیرون میکشید و بمریض میداد و بمریض دیگری میپرداخت.

همان موقعی که آنجا بودم اتفاقاً جوانی را آوردند که حالش خیلی خراب بود. مادر بیچاره‌اش خود را بی‌پای میرزا موسی انداخت که حکیم‌باشی دستم بدامنیت آنچه دوا داده بودید تو حلقش کردم و ثمر نکرد و همه را بر گردانید. چه خاکی بر سر کنم که پسر کم دارد از دست میرود. حکیم‌باشی پشت چشمهای مریض را نگاه می‌کرد و گفت مادر جان باید بخدا و بائمه اطهار متوسل بشوی. دیگر از دست من کاری ساخته نیست ولی در حدیث آمده که «من قصر شعره یوم الجمعة صرف الله عنه سبعین داء» یعنی کسی که بدهد روز جمعه مویش را کوتاه کنند خداوند تبارک و تعالی هفتاد درد و مرض را از او دور می‌سازد. فردا جمعه است بده مویش را بزنند، من هم دعا میکنم ان شاء الله خطر

خواهد گنشت...

کم کم نوبت بمن رسیده بود پس از دیدن نبض و زبان از همان نسخه‌هایکی را از سیخی در آورده بمن داد و گفت آتش ماش را هم فراموش نکنید. گفتم خاطر جمع باشید که خودم الساعه ماش میخرم و بخانه میبرم و تا شکم جا دارد از آتش ماش پر خواهم کرد و ای یک مطلبی هم بود که اگر اجازه باشد بعرض برسانم. در حالیکه تسبیح میگردانید و لبانش مخفیانه حرکتی مینمود گفت استدعا دارم بفرمائید. گفتم البته خاطر شریف مستحضر است که هر چه زودتر باید برای ادامه دادن بتحصیلات خود بفرنگستان برگردم. میخواستم ببینم در باب آن جزئی حساب چه فکری کرده‌اید.

مانند شخصی که روحش از این قضیه بی‌خبر باشد ابروهارا برسم تعجب درهم کشید و پس از اندکی تأمل و تفکر لبخند لوسی تحویل داد و گفت بله حالا یادم آمد. مقصودتان را درست نفهمیده بودم لابد حساب راه آبرا میفرمائید گفتم بله درست است. با بی‌اعتنائی گفت این چند روزه بقدری گرفتار بودم که فرصت نداشتم سرم را بخارانم دیگر چه رسد باینکه بصورت حساب رسیدگی بکنم. ولی اصلا میان ما و شما هیچوقت این حرفها نبوده است. ما و شما در میان نیست. الان بیست سال است که ما و شما جان و مال یکی بوده‌ایم. خداوند خودش مرحوم والدتان را غریق رحمت فرماید همیشه میگفت اگر خدا بمن برادر نداده میرزا موسی را دارم که از صد برادر بهتر است. با اینهمه نظر بلطف مخصوصی که در حق من داشت قرارش بر این بود که سالی یا نژده تومان با اسم حق‌القدم بمن میپرداخت. هر چه میگفتم لازم نیست زیر بار نمیرفت و میگفت بی‌مایه فطیر است و بی‌پول برکتش میرود. عقیده‌اش این بود که طبیب

بی پول نفسش گیرا نمیشود. اگر خودتان اطلاع ندارید سرکار خانم
والده خوب میدانند. وانگهی چه بسا اتفاق میافتاد که این جزئی حق القدم
هم یک سال و دو سال عقب میافتاد چنانکه آخرین وجهی که از این بابت به من
رسیده دو سال پیش از وفات آن مرحوم بود که خداوند خودش او را
بادوازده امام و چهارده معصوم محشور نماید. از آن تاریخ بیعده هم
نخواستم مزاحم خانم والده شده باشم بطوریکه مطابق دستک و دفترم
اگر حساب این راه آب را هم منظور بداریم تازه بدون حق القدم هذه السنه
مبلغی باز در طلب بنده باقی میماند. ولی عجله‌ای در کار نیست داشتید
میپردازید، نداشتید جای دوری نخواهد رفت. مخصوصاً با این تب و
کسالتی که دارید هیچ راضی نیستم که بیخود اسباب خیال برای خودتان
فراهم بسازید. خواهشمندم بکراست تشریف ببرید بمنزل و بفرمائید
نسخه را فوراً حاضر کنند و امیدوارم بعنایت پروردگار فردا که بعیادتان
میآیم تب قطع شده باشد و عرق فراوانی کرده باشید. ولی باز میسپارم
که آش ماش را فراموش نکنید و یک دوره تسبیح هم «امن بجیب» بخوانید
که خیلی مجرب است.

تشکر کردم و از جای خود بلند شدم ولی پیش از آنکه از در اطاق
بیرون بروم گفتم آقای حکیمباشی ما که رفتنی هستیم و جناب عالی هم
عاقبت روزی خواهید رفت ولی روزگار باین قرار نمیماند و آن خدای
بیننده و علیمی که هر شب با اسم مناجات دو ساعت تمام عذابش میدهد
خیلی از آنچه تصور کرده‌ای مرد رندتر است. اگر یک اسمش ستار العیوب
است اسم دیگرش قهباز و جبار است. میگویند «وداء الحمق لیس له دواء»
یعنی «مرض حمق را دوائی نیست» ولی در این مملکت گویا تا کنون
برای نادرستی و حقه بازی هم که از امراض ساریه است درمانی پیدا
نشده است. اگر می‌خواهید برای آخرت توشه‌ای اندوخته باشید بیائید

از من روسیاه بشنوید و برای این دو عرض دوائی پیدا کنید و بدهید آنرا در چند کرور نسخه بنویسند و میخ دیگری روی میزتان بکوبید (اندکی بلندتر از میخهای دیگر مثلاً بیلندی کوه دماوند) و این نسخهها را بدان بکشید و ازین پس هر که را دیدید یکی ازین نسخهها باو بدهید که با آش ماش بخورد و يك دوره تسبیح «یا دواء کل الداء» بخواند. البته فراموش نفرمائید خودتان هم هر شب پیش از آنکه برای مناجات پیام برودید دو کپسول ازین دوائی جدید میل بفرمائید که برای سحت مزاج مبارکتان خیلی مفید است. دیگر خدا حافظ و در خانه اگر کس است يك حرف بس است..

خیال کردم بشنیدن این سخنان بر تخت غضب خواهد نشست ولی زلزل تو چشمم نگاه کرد و سری بمالیمت جنبانید و باپوز خند خنکی زیر لب گفت «اختیار دارید».

۶

آخرین تیر ترکش

شب بدی گذراندم. هر چه از این دنده بآن دنده غلطیدم خواب بیچشم نیامد که نیامد. تازه هم وقتی چشمم میآمد بهم برود خوابهای پریشان میدیدم و هر اسان از خواب میپریدم. صورت دراز و زعفرانی زن خان مثل صورت مار چهارچشمی که ریش بزقندی و نوک تیز حکیمباشی را با آن گردن لغملغ رنگ پریده بدان چسبانده باشند در مقابل نظرم نمودار میگردد و باسوت و صفیر و فارسی سره سخنانی چنان هولناک از شکاف دهانش بیرون میریخت که مو بیدنم راست میایستاد.

بمحض اینکه اهل خانه بیدار شدند قلم و دوات خواستم و با همه خستگی و کوفتگی عریضه‌ای مؤدبانه بحاج شیخ رجبعلی نوشتم و بخدمتکار سپردم که فوراً برساند و جواب بیاورد، گفتم در ضمن سری هم بخانه شاطر آقا بزن و بعیالش بگو که هر وقت شوهرش بمنزل برگشت باو بگوید فردا صبح پیش از آنکه بدکان برود يك سرپا اینجا بیاید که کار لازمی با او دارم :

طولی نکشید که خدمتکار برگشت و جواب حاج شیخ را آورد. در همان حاشیه کاغذ خودم بخط ناخوانائی که مختص اهل علم است چنین نوشته بود:

« بسم الله تعالی شأنه »

« المفلس فی امان الله والسلام علی من اتبع الهدی »

« الاحقر الآثم الجانی رجبعلی اللواسانی »

بمتابعت اهل هدایت بالتبع بر حساب جناب شیخ هم خط بطالان کشیدم و باز خودم را یکقدم بافلاس نزدیکتر یافتم.

فردا صبح اذان بود که در را کو بیدند و صدای شاطر آقا بگوשמ رسید که باقا بگوئید فلانی است شرفیاب شده است. از همان رختخواب صدا زدم که بفرمائید تو پس از وارد شدن گردن را برسم سلام خم نمود و دو دست را بروی سینه نهاد و در همان بیست قدمی خشکش زد . گفتم قدم بچشم، مزین، خوش آمدید، صفا آوردید، جلوتر بفرمائید. دو قدم جلوتر آمده باز مجسمه ساخت . بزور «جلوتر بفرمائید، جلوتر بفرمائید» و جب بوجب نزدیکتر آمد و آخر الامر باصرار در بالین خود نشاندمش و گفتم زود سماور را آتش بیندازند و شیرینی و قلیان بیاورند. چپوق را از پرشال بیرون کشید و گفت غلامتان اهل قلیان نیست . از

همان نظر اول دریافتم که برای دیدن من سر و صورت را صفاداده و خود را آراسته و نو نوار ساخته است. جسته جسته در طی مجلس هر هفت و صله لوطیگری را که بقراری که البته میدانید عبارت است از جام کرمان و شال یزدی و گیوه اصفهان و چپوق چوب عناب سروته نقره و کیسه توتون مخمل ملیده دوز و زنجیر یزد و پاشنه کش برنجی در مهمان گرامی خود کامل دیدم .

يك ريز باهمان لهجه گرم و گیرائی که مخصوص این طبقه از مردم طهران است بعمر و عزت من از عمر بیزار و از دولت محروم دعا میکرد . مدام سرش را برسم ادب آهسته پائین میآورد. و از همیانه دعای خود دعاهائی از این قبیل که خدا میان جوانان علمت کند ، داغت بدل مادرت نشیند ، خدا سایه ترا از سر ما فقیر و فقرا کم نکند ، الهی همیشه میان سروهمسر عزیز و محترم باشی ، بیرون میریخت .

گفتم شاطر آقا علاجی بکن کزدلم خون نیاید. میترسم تنور ما باین دعاها گرم نشود. گفت من خانه زاد شما هستم نمک پرورده شما هستم ، گوشت و پوست و استخوانم از شماست، هر امری هست بفرمائید اگر اطاعت نکردم از سنگ کمترم.

گفتم میخواستم باشما قدری در باب این راه آب صحبت بدارم . می بینی که از دست این کار به چه روز گاری افتاده ام . همینقدر بدان که تا شغال شده بودم تو چنین راه آبی گیر نکرده بودم . خودت حاضر و شاهد بودی و دیدی که چقدر تنگه مرا خرد کردند تا زیر بار این کار رفتم و چطور باطناب پوسیده این خدا شناسها بچاه افتادم. حالا کاری نداریم که از دست طایفه معمار و مهندس و بنا و شاگرد بنا و فعله و عمله چه کشیدیم که خدا نصیب گرگی بیابان نکند و مسلمان نشنود کافر نبیند. مخارج را

از پولی که برای خرج سفرم کنار گذاشته بودم تمام و کمال پرداختم و حساب هر کس را مثل بچه آدم فرستادم. گذشته از آنکه چندین قلم عمده را شخصاً خودم بگردن گرفتم مقداری مخارج جزئی دیگر هم بود که اصلاً بحساب نیاوردم. الان قریب یک هفته است صورت حسابها رفته و تا بحال نه تنها یک شاهی عایدم نشده بلکه هر کدامشان نوعی برایم بنای گریه رقصانی را گذاشته اند و بشیوه مرضیه این مملکت نه میدهند و نه حاشا میکنند. هر کدام بنوعی میخواهند سرم را شیره بمالند. یکی پرداخت حساب را تعلیق بمحال میکند یعنی باصطلاح خودمان وعده سرخرمن میدهد که بزرگ نمیر بهار میآید. دیگری بفردای قیامت محول میدارد. آن یکی میخواهد مبلغ دیگری هم گوش مرا تازه ببرد. چهارمی که اصلاً یک چیزی هم طلبکار شده است، مختصر آنکه آب پاکی بدست من ریخته اند و پاک حاشا کرده اند و درست و حسابی بالا گذارده اند. یکیشان نمیدهد یکیشان میگنوید نمیدهم و دیگران هم خیال دادن ندارند. مثل این است که باهم قرار و مدار گذاشته باشند که روز و شب مرا سر بدوانند و برایم کریلی بخوانند. دندانم را شمرده اند و دیگر حرفشان نیستم و خلاصه چه دردسر بدهم زیرش زده اند و یک آب هم بالایش خورده اند و یکصدا میگویند چه کشکی و چه پشمی. شما را آدم نجیب و حق و حساب دانی تشخیص داده ام. میخواستم ببینم در این موقع باریک که پای آتیه یک جوان ساده بخت برگشته ای در میان است چه کمکی از دست شما ساخته است و چه راهی میتوانید پیش پای من بگذارید.

با حرکات و اطواری که فروتنی و تواضع را میرسانید گفت ای آقا اختیار دارید. جائی که پای شخصی مثل جناب عالی در میان باشد من عوام چیز نفهم قباسه چا کی سینه چاک را کجا میبرند. چون من آدم کور

وبیسوادی را که میان هر وبر فرق نمیگذارم چه رسیده که در مقابل شما زبان درازی کنم. ولی چون لطف والتفات حضرت عالی را در حق علامتان میدانم راست و پوست کنده عرض میکنم که هر چند بی ادبی است (و زبانم لال) در این مملکت اسم این را دور از جناب شما باشد خررنگ کنی گذاشته اند و خوب میفهمم گرفتار چه مخمصه ای (شاطر آقا چنانکه معمول است مخمصه را دخمه گفت) شده اید. باور بفرمائید که از این پیش-آمدها فوق العاده خجل هستم و بدتر از همه نمیدانم خودم چگونه چطور از خجالت شما بر آیم. بر پدر این مردم که اساساً رسم و قرارشان بر این است که نه میدهند و نه حاشا میکنند. تقصیر آنها هم نیست خدا روی فقر و فاقه راسیاه کند که غیرت و تعصب برای کسی باقی نمیگذارد. آنچه راجع به چاکرتان است از صدقه سرشاه اولیاء از وقتیکه خودم را شناختم از کدیمین و عرق جبین (مخفی نماند که شاطر آقا کدیمین را کت امین گفت) خودتان خورده ام و الحمدلله از احد الاحادی خورده و برده ای ندارم. هر کس ثابت کند یک شاهی مالش را خورده ام از همین شاه رگم ضمانت میدهم که صد تومان غرامت بدهم. خودتان هم اهل فهم و کمالید و لابد از وقتیکه در این کوچه زیر سایه جناب عالی هستم دستگیرتان شده که مرد شیله و پیله و بامبول نیستم. هرگز بکسی نارو نرده ام و امروز هم خیال ندارم. بشما که ولینعمت و سرور من هستید.

گفتم شاطر آقا این حرفها کدام است. من اصلاً اگر در این خاک بکسی عقیده داشته باشم تنها با مثال تو کسانی است که بکار و همت خود تکیه زده نان حلال میخورند و بدستور حافظ شیراز که خطاب بهمین مردم زجمت کش و خرده پا فرموده : « ای گدایان خرابات خدا

یار شماست - چشم انعام مدارید ز انعامی چند» عمل میکنند و از هیچکس چشمداشتی ندارند. بهمین جهت هم هست که در این موقع از شما طلب باری میکنم.

گفت ای آقا بر پدر کسی لعنت که این دو قطره خون گنبدیده خود را از دوستان مضایقه نماید ولی با اصطلاح دست ما کوتاه و خرما بر نخیل (شاطر آقا نخیل را نخیر گفت). آنچه راجع بیدهی خود جان نثار است خودتان بهتر از من میدانید که چهید روز گاری شده است. رمق برای ما فقیر و فقرا باقی نمانده است. این مالیاتهای جور بجور کمر همه را شکسته است و هر کس را نگاه میکنی بخاک سیاه نشانده است و هنوز هم تازه آن سرش پیدان نیست. مشتریهای ما که عموماً کاسب کار و اهل بازارند و همه تا دیروز برای خود معقول دم و دستگاهی داشتند کارشان بجائی کشیده که نان بچوب خط (۱) میبرند. ندهیم باید دکان رادر و تخته کنیم و پاها را بطرف قبله دراز نمائیم و انالله رابخوانیم. نقداً میسوزیم و میسازیم تا خداوند خودش فرجی برساند. با این وصف تصدیق میفرمائید که پول نقد در دستگاه ما کمتر دیده میشود. پول غول است و ما بسم الله. يك فرسنگی از ما فرار میکند. اما چون نمیخواهم از ناحیه من روسیاه ضرری بشما وارد آمده باشد استدعای عاجزانه دارم بهمقطار چاکرتان کربلائی خدا داد بفرمائید. هر روز يك ساعت بظهر مانده بیاید بازار تا هر قدر نان برای منزلتان لازم باشد از آن نانهای دو آتشه سیاه دانه دار خشخاشی پنجه مال و دست پخته خودم بفرستم نوش جان فرمائید.

گفتم شاطر آقا اصلاً من از روز اول خیال نداشتم این حساب را از

(۱) یا «چوب قد» بزعم بعضی.

شما مطالبه نمایم و حالانیز هر وقتی توانستید دادید خانه آبادان. مقصودم امروز از زحمت دادن شما این بود که بشما بی رودربایستی بگویم که من حریف این گرگها نمیشوم و پس هیچکدام آنها بر نمیآیم و عقلم هم دیگر قد نمیدهد که از جهد ری باید با آنها در آمد و چه تدبیر و تمهیدی باید بکار زد. شما هر چه باشد آنها را بهتر از من میشاسید میخواستم ببینم بعقل شریفتان چه میرسد.

سرش را قدری خاراند و پیک قایمی بچپوق زد و گفت در این باب شاید حق باشما باشد. در این سالیان دراز که در این کوچه می نشینم همه را از زن و مرد خوب شناختم. ته و توی یکی یکی را آورده ام. اگر ملتخواه را میخواهید که او بوجار لنگان است و نان را بنرخ روز میخورد. اما روی پهرفته آدم بدی هم نیست. دستش برسد از خوبی هم مضایقه ندارد. چیزی که هست چون مهر معاش مرتبی ندارد عادت کرده که تا چشمش بکسی میافتد دستش را دراز میکند که « بده پست میدهم ». بدهاش درست است اما پس دادن توش نیست. بهتر است دور او را خط بکشید که یقین دارم نمپس نخواهد داد. از طرف دیگر چون آدم چاخان و تنخاله و زبان باز و همه جا برو و همه جایبائی است شاید بتواند در وصول حساب دیگران کمکی بشما بنماید.

گفتم خدا پدرت را بیامرزد. خواستم زنگوله را بگردنش بیندم دم بدست نداد و برای منم صیغه « بده پست میدهم » را خواند. در باب دیگران چه فکری میکنی.

گفت حکیم باشی گریه عابد است. خدا خدا میکند و خرما خرما جمع میکند. رنگ پولش را کسی ندیده است. صندوقداری وراثت را میکند. از آن دندان گردهائی نیست که بتوان از او پول پس گرفت.

جان میدهد و نم‌پس نمیدهد. سر عزیز خودتان را درد نیاورید. انگار نه انگار که هر گز با او حساب و کتابی داشته‌اید. بسپاریدش بخدا تا خدای کتاب و حسابان خودش حسابش را کندستش بگذارد. اما حاج شیخ پیش‌نماز. حاج شیخ آدم خوبی است، خدا عمرش بدهد آزارش بمورچه هم نمیرسد. بیچاره پیر و فقیر و عیال وار است. خدا را خوش نمی‌آید زیاد پایی او بشوید. حسابی است مالاخور شده حالاش کنید. برای امواتان نماز و دعا خواهد خواند. حالا برسیم برن خان. امان از زن خان. خودتان او را بهتر از من میشناسید. ای بر حنانه و انا نه لعنت و تف بر هر چه ناپاک است.

در اینجا شاطر آقافتی ببرزگی یلکد و هزاری چرخ بی‌وا انداخت که پنج ذرع آن طرف‌تر عدل بدیوار آمده در سینه دیوار بشکل عنکبوت دست و پاشکسته‌ای نقش بست.

گفتم شاطر آقا گلی بجمالت. زود همه را کفن کردی و دفن کردی. یکی مرد و یکی مرد ارشد و یکی هم بغضب خدا گرفتار شد. پس طلب من کجا میرود.

گفت قربان، سر کار مردم این روزگار را نمیشناسید. مگر دیگر سر پل صراط دستتان بریش این دم بریده‌ها و بگیس آن گیس بریده برسد.

گفتم داداش صدایت معلوم میشود از جای گرم بلند است. پس سفر و درس و تحصیل من چه خواهد شد؟

گفت ای آقا قیدش را بزنید. جناب‌عالی ماشا‌الله دریای علم هستید. این پول‌ها دیگر بسفر شما و صلت نخواهد داد فاتحه‌اش را بخوانید.

الفاتحه

مطلب بدستم آمد، فهمیدم که با آتش تنور شاطر آقا هم آبی گرم نمیشود. تشکر کنان عذرش را خواسته دست بسرش کردم و هنوز در حیاط پشت سر او بسته نشده بود که یکمرتبه هردر امیدی را بروی خود بسته یافتم و مثل آفتاب بر ایمن روشن شد که دستم از هر جا کوتاه و کلاهم کاملاً پس معر که است.

با حال پریشان و بدن سوزان بیستر افتادم. صبح که طبیب آمد (طبیب حسابی نه حکیمباشی گرچه طبیب حسابی عزرائیل است و بس) معلوم شد قوزبالای قوز دچاریکی از این حصیبه‌های ناحق شده‌ام که در این سرزمین با مالاریا حکم وزیر دست راست و دست چپ مرگی را پیدا کرده‌اند و بتمهائی پر ساختن پنج دانگ از شش دانگ قبرستانهای ما را بعهده گرفته‌اند.

مرض هفت هفته طول کشید. خدا نخواست بمیرم (نمیدانم چه حکمت و مصلحتی در کار بود) و همینکه چشمم باز شد و جانی گرفتم و بخود آمدم قصه راه آب در نظرم کابوس و سلاطونی بیش نمینمود.

همان روز اولی که توانستم سرپا بایستم بیانکی که در فرنگستان پول تحصیل را در آنجا سپرده بودم تلگراف نمودم که بر ایمن فوراً مبلغی بطهران برساند. دو روز بعد جواب رسید که بر طبق مقررات جدید ارسال وجه بخارجه ممنوع شده است.

آرزو کردم که ایکاش حصبه کارم راساخته بود. بخود گفتم ای جوانک نادان عجب تیشه بریشه خود زدی. پسرک بی کمال مگر خوشی زیر دلت میزد که برای خودت در دسر خریدی. آبت نبود نانت نبود آخر چه دردت بود که بیای خود آمدی و خود را در چنین تله‌ای انداختی و امروز باید بیاد فرنگستان سماق بمیکی و مانند مادر فرزند مرده بخود بیچی و زبان بگیری که:

« یک مرغک خوبی داشتم درست نگه نداشتم »

« گربه آمد و بردش سرپا نشست و خوردش »

حالا اینها همه بکنار . خوشمزه‌تر از همه آنکه وقتی پس از ناخوشی اولین بار از اطاق بیرون آمدم دیدم باز آب حوض بقدر یک وجب پائین‌تر رفته است . حیران ماندم و مادرم که تعجب و تحیرم را دید خنده را سرداد و گفت شبی که وعده آب بود تو گیج و از خود بیخبر در رختخواب افتاده بودی . اهل کوچه از زن و مرد و پیر و جوان شکمها را بامید آب تازه صابون زده بودند و بانظار آب سر کوچه جمع شدند . آنقدر سلام و صلوات فرستادند و :

« بریده باد زبانی نگوید این کلمات

که بر حبیب خدا ختم انبیاء صلوات »

گفتند تا میر آب آمد و خبر رسیدن آب را آورد . چه ذوقها که نکردند و چه قند و شکرهایی که در دل شربت نینداختند ولی افسوس که وقتی آب رسید و سوار شد معلوم شد راه آب آب را نمیکشد. هر چه زور و زجر بود زدند و فائده‌ای نکرد که نکرد. دسته جمعی بسر وقت معمار باشی رفتند که راه آب از اولش هم کورتر شده و نم پس نمیدهد. از جایش تکان نخورد و گفت لابد لاشه توله سگ یا بیچه گربه‌ای در آن گیر

کرده است، باید صبر کرد تا بیوسدو کم کم بیرون بیاید والا باز باید بنا آورد و راه آب را شکافت. کشتیار این مرد شدند که بیاید راهی جلوی پایشان بگذارد از جایش بجنبید و راه آب همانطور مانده امیدوارند حال تو بهتر شود ببینند تکلیف چیست ...



قصه روح الله بدینجا که رسید آخرین پیک را بسیگار زده ته سیگار را بدور انداخت و گفت :

« قصه ما بسر رسید کلاغه بخانه اش ترسید »

سر انجام

گفتم رفیق معقول بلاهائی بسرت آمده است . سر گذشت راستی شنیدنی بود . آتش بجانشان بیفتد که ترا از خیر دنیا و آخرت محروم داشتند . معلوم میشود هنوز این مملکت را نمیشناخته‌ای . اینجا را بلدطیبه طهران میخوانند . اینجا جایی است که ایمان فلک رفته بیاد . اینجا آهو سم میاندازد و مرغ پر میریزد . اینجا سرزمینی است که پشه رادرهوا نعل میکنند و مرغ رامیدوشند و از آب قیماق میگیرند . اینجا زین پشت مورچه سواری میگذارند . اینجا موش باعصا راه میرود و مار پوست میاندازد . اینجا کبک را بر قاصی و خر را بخراطی و شتر را بنهد مالی باز میدارند . مردم این شهر با پنبه سر میبرند و بحکم آنکه «سر بریده صداندارد» بمجر داینکه کسی صدایش بلندشود تنش را بی سر میکنند ، اینجا همان محیط پرترس ولرز و همان وادی پر هول وهراسی است که دیوارها همه موش دارد و موشها همه گوش دارند و وای بحال بیچاره مادر مرده‌ای که صدایش بلندشود که در دم گوشش را میبرند . در این شهر تنها دودستگاه هست که قرنهایست شب و روز از کار نایستاده و اسم مبارک یکی «بوته احمال» و دیگری «خمرة خردنگ کنی» است .

ولی اینها همه بجای خود آخر نگفتی که در این وقت روز در این امامزاده کارت چیست و بچه مقصودی بدینجا آمده‌ای .

گفت حقیقتش اینست که وقتی امیدم بکلی قطع شد و دانستم که آرزوی فرنگستان را باید بگور بپریم از زندگانی در این خانه‌ای که طاق

اطاقش پائین آمده بود و بوی تعفن آب حوضش انسان را دیوانه میکرد
علی الخصوص که خواهی نخواهی هر روز بهر ساعت هم در راه و بیراه با
آن همسایگان کذائی روبرو میشدم و دیدن آن قیافه‌های منحوسی که
هر نظرش يك كفاره داشت عمرم را تلخ میکرد بجان آدم و دنیا و ما فیها
در چشم تیره و تار گردید. لهذا در صدد پیدا کردن منزل دیگری بر آمدم.
با حواس پرت و کیسه خالی پیدا کردن منزل پاک و خلوتی که با سلیقه
و مذاق من جور بیاید کار آسانی نبود. در هر خانه را که زدم سر خوردم.
عاقبت روزی گذارم اتفاقاً بهمین امامزاده افتاد. گوشه خلوت و دنج
بی سر و صدائی بود. صفا و حالتی که داشت بدام چسبید. بسراغ کلید
دار رفتم و همینکه يك سکه دو قرانی در مشتش نهادم بر سر لطف آمد و دسته
کلید خود را برداشته بجلو افتاد. چند باب حجره‌ای را که خالی افتاده بود
نشان داد. حجره‌هایی بود بی کم و زیاد شبیه بهر از آن حجره صد ها هزاران
مدرسه و مسجد دیگر. یکی را که در سمت نسا واقع بود پسندیدم و بدستور
پیرمرد کلیددار برای کسب اجازه بجانب وزارت فرهنگ روانه گردیدم.
در راه بنخود گفتم فالانی هر کشتی شکست خورده‌ای عاقبت در
یکی از وزارتخانه‌ها بخاک می‌نشیند. تو چرا نباید شرع زورق بی‌سکان
خود را بجانب یکی از این ناندانیها برافرازی و تو نیز از این نم‌برای
خود گلاهی دست و پا کنی.

قدم را آهسته نمودم و در اندیشه‌های دور و دزازی فرو رفتم. خوب
میدانستم که در اینگونه موارد بمصداق «بی‌مایه فطیر است» تا انسان
دهنهایی را شیرین نکند گامش شیرین نمیشود و ای چون دستم تپید و کیسه‌ام
خالی بود بفکر وسیله تراشی دیگری افتادم و مصمم شدم که برای خود
حامی و هواداری پیدا کنم که لااقل راه و چاره کار را بهتر از من بشناسد.

از شما چه پنهان هر چه فکر کردم بجز ملتخواه کس دیگری بخاطرم نیامد. گرچه میدانستم که حنایش دیگر در ادارات و وزارتخانه ها رنگ و رونقی ندارد ولی تقدماً چاره دیگری نداشتم با خود گفتم حالا که طلبت را با فارسی سره بیخ طاق نوشت شاید بتوانی در اینموقع از وجود او استفاده‌ای ببری و از دستش کاسه‌آبی بنوشی.

چهارنعل بمنزلش شتافتم و مطلب را پوست کنده با او بمیان نهادم گفتم برادر گذشته گذشت آبا برای جبران آن میتوانی در وزارت فرهنگ شغلی برای ما دست و پا کنی. اول شرایطی بمیان آورد قبول نا کردنی ولی هر طور بود با هم کنار آمدیم و خلاصه آنکه طولی نکشید که تیرمان بنشان آمد و بعضویت وزارت فرهنگ منصوب و در اداره اوقاف مشغول انجام وظیفه گردیدم.

اولین کاری که کردم بدست خودم اجازه نامه حجره امامزاده زید را باسم خود صادر نمودم و بامضای مافوق و مقامات لازمه رساندم و برای تعمیرات مختصری که لازم داشت اعتبار کافی گرفتم.

اینک مدتی است که در گوشه این امامزاده بهمین حجره و اینکاری که در وزارتخانه دارم دل خوش داشته‌ام و بامید روزهای بهتری روزها را بشب میرسانم با احدی سروکار ندارم و با هیچکس رفت و آمد نمیکنم. گرچه شما قول داده‌ام که دیگر بیت و مصراع با استشهادتیاورم ولی یکبار هزار بار نمیشود اجازه بدهید که تنها این یک بیت را از زبان قاآنی مناسب حال خود بگویم که:

«غلطان غلطان مرا برد ادبار زانسان که جعل همی برد سر گین»

روزها باسم تحقیقات انیقه علمی و تتبعات عمیقه تاریخی و آرشیه و لوقی بقاع متبر که و تکلیا و مساجد و امامزاده های لاتعلماولاتحصای پایتخت و

حومه طهران را گز میکنم. از زیارت نامه ها سواد و رونوشت بر میدارم بنقیر قطمیر و بهرو گره وزن قندیلهها و عرض و طول زیلوها را معین میکنم و با کمک کیل و پیمان آب سقاخانها را اندازه میگیرم. طراز و شمشه و شاقول در دستی و دوربین و پرگار وضاع و گونیا بدست دیگر چون ستاره شناسان بر فراز منارهها و گلدسته ها میروم و ارتفاع و میل و انحراف هر يك را بدرجه و دقیقه معلوم میدارم. سنگهای لحد اطراف ضریحهای متبر که و قبرستانها را بنحو استیفا و استقصا مورد مطالعات عمیقه و کاوشهای علمی و فنی قرار میدهم و با استناد باین بطوطه و این خرداذبه و با استشهاد از پرفسور کوخنهایم آلمانی و استاد فنگلسون امریکائی در باب متن و تفسیر و تواریخ آنها مقالات دور و درازی در مجلات داخله و خارجه بطبع میرسانم. اگر احیاناً در گوشه و کنار امامزاده ای کتاب پاره و اوراق پوسیده ای بدستم بیفتد که دیگر ماهها نماند در روغن است. وای بوقتی که در سوراخ و سنبه های پیش و پس مقبره احیاناً کتابخانه ای سراغ نمایم. آن وقت است که دیگر رنگم را در اداره نمی بینند و چون موشی که در تاپوی گندم افتاده باشد شبها و روزهای بیشمار لابلای اوراق و مجلدات خطی و چاپی و نسخ منحصر بفرد بی نام و نشان بی اول و آخر لول میزنم و غلط میخورم و بکسب معلومات و دفع مجهولات پرداخته یادداشتهای عریض و طویل بر میدارم و از روی آن یادداشتهای رسالجات و مقالات عالمانه ای برشته تحریر در میآورم که دوثلث صفحات آن انحصار بحواشی و حواشی بر حواشی دارد و باسم اسماء الرجال و اسماء الامکنه فهرستهای مفصل تر از متن بر آن میافزایم و خود را بدین نحو بفضل و کمال در داخله و خارجه مشهور آفاق میسازم. اما مخفی نماند که تخصص و اجتهادم بیشتر در خواندن و کشف مطالب

کتیبه‌هاست که در آن فن بتبحر و خیرت اشتهار یافته‌ام و فرد و منفردویی
عدیل و نظیر بقلم رفته‌ام. همینکه کتیبه‌ای بدستم افتاد باشکال مختلف
از آن عکسها بر میدارم و در ترجمهٔ حال کاتب و واقف و بانی خیر و حتی معمار
و بنا کاوشها و پژوهشهای دقیق بعمل میآورم و گزارشهای دور و دراز
فاضلانہ بمقامات عربوطه تقدیم میدارم که همه بدون استثنا بزبانهای
مختلفه بترجمه میرسد و بحلیهٔ طبع آراسته میگردد. مختصر و مفید آنکه
عمرم بتحقیق و استنساخ و مطالعه و مقابله و تصحیح میگردد و از برکت
همین امامزاده‌ها چرچرم راه است و در سایهٔ درختان مساجد و مدارس و
در کنار آب روان خرابه‌ها و ویرانه‌های تاریخی روزگار آسوده‌ای
میگذرانم و باهمین کند و کوها و سایل پر کردن شکم بی هنر پیچ پیچ را
هر طوری شده فراهم میسازم و غمی ندارم و غم کسی را نمیخواهم.

از این بیانات روح الله تفریح بسیار نمودم و گفتم رفیق:

«شنبده‌ام که در آخر کشیش دیر شدی خوشا بحالت تو عاقبت بخیر شدی»
گفت ای برادر کجا عاقبت بخیر شدم. مگر غم و غصه میگذارد
آب خوشی از گلویم پائین برود.
گفتم برادر جان

«غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد»
گفت غم خود مرا کمتر میخورم تا غم این مردم بیچاره را که هر
چه آنها را بیشتر میبینم و بیشتر بحالشان آشنا می‌شوم دلم بحال آنها بیشتر
میسوزد و از آنها بیشتر بیزار می‌شوم.

گفتم قیدش را بزن «غم خوار خویش باش غم روزگار چیست».

گفت چطور غم این مردم بیچاره و بینوای چاخان و بامبولبازرا
نخورم که سرتاسر عمرشان همه بقرض و قرضه و تلکه تسمه میگذرد.
چطور میخواهی دل انسان بحال این گرسنه گداهای ابد وازل نسوزد که

ازمهد تالحد کارشان همه لغت و ایس و راست و ریس است و گوئی تنها برای
کاسه لیس و گوش بری و کلاه برداری در این عالم خلق شده اند.
گفتم معلوم میشود دلت پراست. من هم حرفی ندارم آنقدر بگوتا
دلت آزاد و آرام شود.

گفت چطور دلم بحال این مردم نسوزد که کوچک و بزرگ همه
سنگزن کاشان و بوجار لنگانند و از وضع و شریف بلا استثناء نان را بنرخ
روز میخورند و مانند خاکشی بهر مزاجی میسازند و ابداً از شریک دزد
شدن و رفیق قافله بودن ابا و امتناعی ندارند. بندبازهای ماهری هستند
که برای حفظ توازن و تعادل چوب دوسری را بدست گرفته اند که یک سر
آن عبارت است از جد ساختگی و تدین مصنوعی و اخلاق قالبی و دروغی
و سردیگرش عبارت است از مسخرگی و فرومایگی و فساد و در بالای طناب
سالوس و مردم فریبی جست و خیزهائی چنان استادانه میکنند و کله
معلقهائی چنان جانانه میزنند که زهره آدم از تماشای آن آب میشود.
اساساً پنداری کج خلق شده اند، گفتارشان کج کردارشان کج و
پندارشان کج است. پک زوده راست در دلشان نیست و همانطور که مشهور
است واقعاً اگر صد کوزه بسازند یکیش دسته ندارد و راستی جای آن دارد
که در حقشان بگوئیم:

«دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ»
چیزی که سرشان نمیشود همانا وعده است و پیمان. قسم و آیه تا دلت
بخواهد ولی وفای بوعده هیچ. باندازه ای خلاف وعده در نظرشان امری
عادی شده که هیچکس دیگر بموعده و میقات پایبست نیست و رسماً
میگویند «کی کار شیطان است» و بی ادبی میشود همانطور که مشهور است
«قول و بولشان یکی است». بقول تقی زاده «مردمی هستند سست اراده

وسست بدن» که چه بسا صفت «بی همه چیز» در حقشان کاملاً صدق میکند و همانقدر که از کارهای زیرجلکی لذت میبرند بهمان اندازه از صراحت لهجه و شجاعت و شهامت گریزانند. درست از راستی و درستی رم میکنند و بدتر از همه همان کسی که از همه بیشتر سنگ درستی بسینه میزند از همه نا درست تر است. کار بجائی کشیده که گفتار صریح و کردار عیان را علامت خامی و نشانه ابله‌پی می‌شمارند و حمل به بی تجربگی و ناپختگی میکنند و حدیث «استر ذهبك و ذهابك و مذهبك» را کاملاً کار بسته از اقرار اعتراف باینکه:

« هست قوت مادروغ و لیهو ولاغ » «شورش معده است مارا این بلاغ»

ابداً شرم و حیائی ندارند. بی پروا یا بروی هر حقی میگذارند و چه بسا از همین ممبر باسم «حق السکوت» نان میخورند. مهمترین مسائل برای آنها همانا مسئله شکم است چنانکه هر کاری را با هر کس در میان میگذاری اول سئوالش این است که «آیا آب و نانی در آن هست یا نه» و بهمین ملاحظه از هر کاری که بوی قربه الی الله بدهد فراری هستند. رسماً ورد زبانشان این است که «دیگی که برای من نجوشد سرسگ در آن بجوشد» اسم خود را مسلمان گذاشته‌اند ولی اسلام سرشان را بخورد که از اوامر و احکام اسلام بتنها چیزی که اعتقاد دارند همانا تقیه و کتمان است و بس و باصطلاح کلوا و اشربوا را خوانده و لاتسرفوا را از نظر انداخته‌اند. حالا از مذهب و شریعت بگذریم از آنهمه تعلیمات بلند شیخ سعدی خودمان هم تنها «دروغ مصلحت آمیز» را آویزه گوش خود ساخته‌اند و بهمین بهانه هر دروغی را مصلحت آمیز می‌شمارند. بالصراحه میگویند سعدی فرموده «دستی را که نمیتوانی بگری بیوس» و چون عموماً دندان گزیدنشان کند است کارشان شب و روز دست و پا

بوسیدن است و چه دستپائی و چه پاهائی:

«ای بسادست که از روی ضرورت بوسند که اگر فرصت یا بند ببرد بتیغ».

لا بد قصه آن دباغی راشنیده‌ای که در بازار عطر فروشان چون بوی خوش عطر و گلاب بدماعش رسید از خود بیخود گردیده بزمین افتاد و تا سرگین بدماعش نزدیک نساختند بخود نیامد؟ این مردم نیز کارشان بجائی رسیده که تابوی راستی و درستی بدماعشان میرسد از حال میروند.

چطور میخواستی دلم نسوزد برای این مخلوق حقه باز و ظاهر-
الصلاحی که سر تا پاهمه تعارف و خوش آمد گوئی و از فرق تا قدم جمله تملق و چاپلوسی هستند و با همه موس موس کردن‌ها و دم جنبانها و بله بله قربان گفتن‌ها در دل دشمن جانت هستند و مرگت را از خدا میخواستند.
چطور دلم نسوزد بحال این مرده دلان زبان باز و متلك سازی که گوئی ارا به وجودشان را از پس و پیش بدویا بوی اسقاط و اکنته ان شاء الله و ما شاء الله بسته اند چنانکه نمیتوانند بجلو بروند و نه بعقب برگردند بجز بوك و مگر و باری بهر جهت و چه عرض کنم و اختیار دارید و لاجول و استغفر الله سخنی بر زبانشان جاری نیست، اگر کسی آنها را درست نشناسد قسم میخورد که از آنها صاف و صادق و ساده و بی شیله و پیله تر آدمی خلق نشده است ولی همیشه قدر که دوروز یا آنها نشست و برخاست کردی دستگیرت میشود که مظلومترین و بی دست و پا ترین آنها چنان در کار پشت هم اندازی و دوز و کلک سازی و دو بهم زنی و در قتون دسته بندی و دیسه و کارشکنی استاد است که شیطان کتغش را میبوسد. پنداری توطئه و نمایی و تدبیب طبیعت ثانوی آنها شده است. از طرف دیگر همین جانوران دو پا که گوئی دست تقدیر آنها را برای توستی خوردن آفریده است وقتی پایش بیفتد چنان توستی زن از آب در میآیند که

شمر ذی الجوشن جلو دارشان نمیشود و خوالی و حرمله در مقابلشان سپر
میاندازند. واقعاً آن شخص بزرگواری که در حقشان گفته :
«عاجز و مسکین هر چه ظالم و بدخواه ظالم و بدخواه هر چه عاجز و مسکین»
هموطنان خود را خوب می‌شاخند است. در ظاهر چنان رحیم و رؤف و بزر دلند
که بآه نسیم میلرزند و بسر شك ژاله غرق میشوند و بمشاهده هر گموز چدای
دل ناز کشان مانند زنگوله‌ای که بگردن بزغالده بسته باشند بار تعاش میافتد
و حالی بحالی میشوند و خدای نخواستہ اگر شراره شمع پرو بال پروانه را
بسوزاند اشک در چشم نشان حلقه میبندد ولی امان از آن ساعتی که خود را سر
و ته پیاز چدای ببینند و دستشان بجائی بندشود که آن وقت دیگر خدا را بنده
نیستند و بدون آنکه خم با بر ویشان بیاید حاضر ند با سر ناخن چشم برادر تنی
خود را از حدقه در بیاورند و بخوردش بدهند. بمحض اینکه کارشان گیر بیفتد
و خرشان بگل بماند پاشنه در خانه ات را با زبان میلیسند و با اشک و مژگان آب
جاروب میکنند ولی تا خرشان از پل گذشت و قارقار شکمشان فرو نشست دیگر
جواب سلامت را هم نمیدهند و اگر اتفاقاً روزی روزگاری خدا نخواستہ کارت
پیش آنها گیر بکنند همین موش مرده‌های لاجونی دیروز چنان نیششان را یک
و جب تامغز استخوانت فرو میکنند که جدو آبائت را جلو چشم خود میبینی.
مردمی هستند کم کار و پرحرف که برای پر گوئی صدها کلمات
مترادف دارند از قبیل و لنگاری و لیچار بافی و وراجی و روده درازی و
پر گوئی و حرافی و چانه جنباندن و وز زدن و غیره ولی در عوض برای
آن گوهر گرانبهائی که فرنگیها اسمش را «کارا کتر» گذاشته‌اند و از
آن عزیزتر و ارجمندتر چیزی در عالم وجود ندارد اصلاً کلمه و لغت
مناسبی که این معنی را بدرستی برساند ندارند چنانکه میتوان ادعا
نمود که این خصلت شریف که آنرا ابوالخصائل باید نامید اساساً در میان

آنها مفهوم مجهول و نایابی است که محتاج لفظ و کلمه‌ای نبوده و نیست. وقتی کلام روح‌الله بدینجا رسید در میان سخنش دویده گفتم رفیق زیاد تندمیروی و بیشتر از اندازه زبان درازی میکنی. تو سن اغراق و مبالغه ترا برداشته است و میترسم در سنگلاخ خطرناکی بخاکت بیندازد. اینهمه ریزه خوانی میکنی مگر تو خودت از این جماعت بیرونی و از مشك و عنبر سرشته شده‌ای.

گفت نه جانم، درد هم همین جاست که «ما خرابات نشیمان همه همرنگ همیم» من هم از همین مایه و همین خمیر و همین قماشم و اگر جز این بود علتی نداشت که این همه سنگ این قوم را بسینه بزنم و غمشان را بخورم.

گفتم قیدش را بزن. حالا که نان و آبت روبراه است دیگر حرف حسابت چیست. هیچ داعی ندارد اینهمه غم و غصه بخودراه بدهی و مانند لوله‌سماور اینقدر آه‌های شرربار ازسینه بکشی.

آهی کشید و گفت خیلی از مرحله دوری. وقتی در خانه‌ای منزل داری و آن خانه آتش گرفت اطاق تو هر قدر هم در امان باشد آسودگی بر تو نیز حرام میگردد و محال است با دیگران همدردی نکنی.

چون سخن روح‌الله بدینجا رسید نگاه خود را بهمان جوان روستائی برهنه‌ای که در آغاز همین کتاب ذکرش گذشت و در پای درختی نشسته بشپش جستن مشغول بود دوخت و بالحن حزن آمیزی که اندوه درونی را میرسانید بخواندن این ابیات پرداخت:

« مروت نبینم رهائی ز بند	بتنها و یاران من در کمند »
« منغص بودعیش آن تندرست	که باشد پهلوی بیمار سست »
« که مردار چه بر ساحلست ایر رفیق	نیاساید و دوستانش غریقی »

«چوببینم که درویش مسکین نخورد
 بجز سنگدل نا کند معده تنگ
 «توانگر خود آن لقمه چون میخورد
 «سبکدل چویاران بمنزل رسند
 «من از بینوائی نیم روی زرد
 غم بینوایان رخم زرد کرد
 آنگاه باز از نو مرا مخاطب ساخته گفت:

درست است که من خرم از پیل گذشته و سرم بسامانی رسیده است
 و ازمرحلهٔ بیم و امید گذشته‌ام ولی غصهٔ این مردم بی شعور و بی صاحبی را
 میخورم که درمیان آنها گیر افتاده‌ام و باید با آنها زندگی کنم و هیچ
 نمی‌فهمم چه می‌گویند و چه می‌جویند و حرف حسابشان چیست و چرا زنده‌اند.
 در این محیط حیرت‌انگیز با مردمی سروکار پیدا کرده‌ام که حتی بروغن
 امامزاده هم بندند و از شمال تا جنوب و از مغرب تا بمشرق هر کلاهی
 برای برداشتن و هر جیبی برای بریدن و هر پولی برای خوردن است.
 در تمام دستگاه‌های این مملکت خواه ملی باشد و خواه دولتی هیچ
 چرخ و ماشینی بکار نمی‌افتد مگر آنکه روغن رشوه بآن برسد. در بالای
 هر در و هر دروازه‌ای بخط جلی نوشته اند «بی‌مایه فطیر است» و کارت
 پیش هر کس گیر بکند تا باو مراجعه کردی فوراً دوانگشت شست و
 سبابه‌اش را بهم می‌مالد و می‌رساند که یعنی کشک. باسم «سبیل چرب
 کردن» و «چرخ کریم را نعل کردن» کلیدی دارند که بهر قفلی می‌خورد
 و هر دری را می‌گشاید و هر مشکلی را حل می‌کند. مظلوم‌ترین مردم
 کسی است که دستش از این کلید مشکل گشا کوتاه باشد. هر چه بیشتر
 با این مردم می‌جوشم و بیشتر با آنها نشست و برخاست می‌کنم اخلاقشان
 کمتر بدستم می‌آید و از کار و بارشان کمتر سر در می‌آورم. حرف‌پایشان

همه سست است و سربطاقی و ادعاهایشان جمله بی اساس است و پا در هوا. مردم دنیا اگر دروغی بگویند برای مقصود و منفعتی است ولی اینها محض رضای پروردگار دروغ میگویند. مردمان لایبالی بی بند و باری هستند که از بس گهی پشت برزین و گهی زین پشت داشته‌اند لاقید بار آمده‌اند و بیسیاری از قیود که در عرف مردم دنیا بشرایط آدمیت و انسانیت معروف است پابست نیستند چنانکه اگر مثلاً نمک کسی را بخورند فرضاً هم که نمکدان را نشکنند لا اقل باسم «کش رفتن» بیجیب که خواهند زد. هیچ کار دنیا را بجد نمیگیرند مگر درسه موردیکی موردشکم و یکی مورد کیسه و یکی مورد تنبان که وقتی پای این سه چیز بمیان آمد یوسف را بکلافی و خدا را بخرمائی میفروشتند و یکباره کورو کر شده بدوست و دشمن و آشنا و بیگانه ابقا نمیکنند. چطور میخواستی دلم برای این مردم کچلک باز و دوز و کلمکی مزاج نسوزد که برای حل و فصل معضلات امور و مشکلات دنیا از جزئی و کلی تنها بسه طریقه معتقدند اول طریقه «سره هم بندی» و دوم سیاست عالیة «ماست مالی» و سوم روش مرضیه «ساخت و پاخت» که هر سه از مبتکرات فکر بدیع و از کشفیات، قریحه سرشار خودشان است و در این میدان الحق گوی سبقت را از جهان و جهانیان ربوده‌اند. فورمول دیگری هم دارند که کلید مشکل گشای جمیع مشکلات و غوامض امور آنها میباشد و عبارت است از فورمول مطاع و مجرب «خودش درست میشود» که مانند معجون افلاطونی دواي هر درد و راه حل کلیة معضلات میباشد اساساً تا کاری حسب الامر نباشد دست و دلشان بآن کار نمیرود و تازه هم اغلب کار هارا چنانکه گفتم اگر از طریق سربطاق کو بیدن فیصله ندهند باماست مالی بر گذار میکنند و در این رویه چندان دست دارند که اگر آب دریا

همه ماست شود کفاف احتیاج آنها را نخواهد داد. طرفد دستگاہی هم دارند انبار مانند باسّم «بوته اہمال» کہ آنہم بازار مختصرات فکر بکر خودشان است و در عالم نظیر و عدیل ندارد و با آنکہ قمر نہاست ہر روز و ہر ساعت ہر کاری را کہ جلو آمدہ در آن انداختہ اند ہنوز پرنشده و باز تا کمر خالی است و برای نسلہائی چند از نسلہای آیندہ جای خالی دارد.

روح اللہ از بس وراجی کردہ بود دہانش کف کردہ و صدایش داشت میگرفت. گفتم داداش جان یک دقیقہ ہم نفس بکشی. آدم خوب نیست اینہمہ گناہ مردم را بشوید و اینقدر از برادران دینی و وطنی خود غیبت و بد گوئی بکنند.

گفت بد گوئی یعنی چہ حقیقت گوئی میکنم. من از زبان لاتینی متأسفانہ تنها ہمین یک کلام در خاطر مماندہ است کہ «*dura lex, sed lex*» گفتم رفیق، من جز زبان آدم یعنی فارسی علیہ السلام خودمان و اندکی فرانسی زبان دیگری سرم نمیشود. خواہش مندیم این فضل فروشی ہا را برخ ما مکش و محض رضای خدا با من همان فارسی راستہ حسینی حرف بزن.

گفت معنای این کلام این میشود کہ قانون ہر چند سخت است چارہای نیست قانون است و در واقع همان «الحق مر» خودمان است، اگر ما بخواہیم مانند کبک سرمان را زیر برف بکنیم و ہر چہ راہیبینیم تعریف و تمجید بکنیم کہ این قافلہ تا بحشر لنگ خواہد ماند. مگر در «بوستان» شیخ سعدی نخواندہای کہ:

«بمزد من آنکس نکو خواہ تست کہ گوید فلان خار در راہ تست»
«ہر آنکس کہ عیبش نگویند پیش ہر داند از جاہلی عیب خویش»

«مگو شهد شیرین شکر فایبق است کسی ر که سقمونیا لایق است»
«چه خوش گفت يك روز دارو فروش شفا بایدت داروی تلخ نوش»
مسلم است که اگر آدم بیمار ملتفت مرض خود نگردد الی الابد روی
علاج و عافیت نخواهد دید. انسان وقتی در صدد اصلاح و تهذیب
خویش بر میآید که متوجه معایب و نواقص خود شده باشد. چه خوب
فرموده مولوی :

«هر که نقص خویش را دید و شناخت» «اندر استکمال خود دو اسبه تاخت»
در اینجا از نگاهی که روح الله بمن انداخت استنباط کردم که
میترسد از زور کسالت خوابم برده باشد و راستش این است که خوابم
هم گرفته بود ولی نخواستم دلش را بشکنم. گفتم حالا که دو بدستت
افتاده موقع را مغتنم بشمار و هر چه در چننه داری بریز بیرون که دیگر
چنین فرصتی نخواهی یافت.

گفت خودت این مردم را ازمن بهتر میشناسی. مقصود صحبت و
اختلاط است والا آنجا که عیان است چه حاجت بیان است. مگر
خودت تا بحال ملتفت این نکته عجیب نشده‌ای که مردم این مملکت
عموماً گشاد باز و شکم بآب زن هستند و این دوشاهی پول سیاهی را هم
که با اینهمه خون جگر پیدا میکنند اغلب بی محابا بدم گاو میزنند و
بهمین جهت چه بسا امروز صاحب دوران و اعتبار و فردا گدای کوچه
نشین و سائل بکف میشوند. از صفات بارزه آنها که لابد باز خودت بهتر
از من میدانی یکی هم این است که در غیاب سایه هم دیگر را بتیر
میزنند و غیبت را بادبیزن دل خوانده از بد گوئی در حق یاران و تو کوک
دیگران رفتن چه لذتها که نمیبیرند ولی بمحض اینکه چشمشان بهم میافتد
مانند گربه ماده‌ای که طفل نوزاد گمشده خود را باز یافته باشد

در آغوش یکدیگره یافتند و بقدری همدیگر را میبوسند و میبویند و میلیسند
و باندازه‌ای قربان و صدقه هم میروند که دل انسان بهم میخورد سعدی
خوب در حقشان فرموده « پست عیب گیرند و پیشت بیش میبرند ».

اساساً سعدی خیلی رند بوده و این مردم را خوب میشناخته است مگر نگفته
« ابریق رفیق بر میدارند که بطهارت میروم و بغارت میبرند » و باز فرموده:
« در برابر چو گوسفند سلیم در قفاهم چو گرگ مردم خوار »

« هنرها بر کف دست و عیبها زیر بغل »

اگر نمیترسیدم که نوکم را قیچی کنی شعری را که بتازگی
مناسب حال این ملک و این مردم در جنگ کهنه‌ای دیده‌ام و از بر کرده‌ام
برایت میخواندم ولی چون میدانم که باشعری میانه‌ای نداری اصراری ندارم.
گفتم داداش جان این غم هم در عاشقی بالای غمهای دگر. آب که
از سر گذشت چه بک نی چه صدنی. ما در عالم رفاقت حاضریم پیه شعر
شنیدن را هم بتن خود بمالیم. حالا که دو ساعت است ما را گیج
کرده‌ای این شعرت را هم بخوان که مشغول ذمّه‌ات نباشم ولی اگر اتفاقاً
درین خواندن خوابم برد از حال معذرت میخواهم.

گفت ایوالله مرشد قصیده دورو درازی است از عمق بخارائی که
هر چند هشتصد سال و اندی پیش گفته ولی مثل این است که همین امروز
در وصف ما گفته باشند. افسوس که مقداری از ابیاتش از یادم رفته است.
گفتم زیاد لغتش نده آنچه را که در خاطر داری بخوان ولی
زود باش که از زور گرسنگی و تشنگی تا در وجودم نمانده است.

گلورا بکمک یکد رشته خرده سرفه صاف کرد و مشغول خواندن
این ابیات گردید که از شما چه پنهان خودم هم در مدرسه چند سال پیش
یاد گرفته بودم ولی بروی بزرگواری خود نیاوردم و از سر تا پاهم گوش

شدم و چنان وانمود کردم که اولین دفعه است که بگوشم میرسد ولذت وافر میبیرم. ابیاتی که خواند از اینقرار بود:

«یکی وادئی چون یکی کنج دوزخ	در آن گنده مستی خسیس و محقر»
«گروهی چو بیک مشت عفریت عریان	بکنجی چو گور یهودان خیر»
«سلب سایه و سنک فرش و غذا غم	هنر فتنه و فخر شور و شرف شر»
«چونسناس نا کس چو نخچیر چیره	چو یا جوج بی حد چو ما جوج بی مر»
«همه غافل از حکم دین و شریعت	همه بی خیر از خدا و پیمبر»
«چو دیوان بندی همه پیر و برنا	چو غولان دشتی همه ماده و نر»
«بیک پاره نان شو کند دیده زن	بیک استخوان زن خورد خون شوهر»
«همه دیو چهران و دیوانه طبعان	همه سک پرستان و گوساله پرور»
«بهر زیر سنکی گروهی برهنه	خریده بیکدیگر اندر سراسر»
«بیک روزه نان جمله درویش لیکن	بسنگ و سک و بوق و بچه توانگر»

وقتی روح الله بدینجا رسید رودر بایستی را کنار گذاشتم و گفتم رفیق این قصیده ظاهراً از شب یلدا و حوصله من و طمع آخوندها درازتر است چطور است بقیه اش را بوقت موسع دیگری بگذاری چون میترسم اختیار از دستم بیرون برود و نسبت بجناب عمیق بنای نق نق را گذاشته خدای نخواسته بمقام محترم ایشان توهینی وارد آورم. معلوم میشود مثل خودت دل پری داشته است اما تو خودت هم ازیر گوئی و و انگاری بدت نمی آید. چیزی که هست «عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو» آخر این ایرانی هائی که تو اینهمه مذمتشانرا میکنی بتصدیق دوست و دشمن صفات ممتاز و خصائل و فضائل حمیده و مکارم اخلاقی پسندیده ای هم دارند که تاحدی روی جنبه های نکوهیده آنها را میپوشاند. چرا در آن باب کلمه ای بزبان نمی آوری. مگر خدای نخواسته مغرضی. آیا میتوانی انکار کنی که ما ایرانیها عموماً باهوش و با فطانت و سریع الانتقال و با استعداد و قابلیت هستیم و بمهمان نوازی و ادب و خوش مشربی و خون گرمی معروف میباشیم و شعر دوست و باسلیقه خلق شده ایم و قناعت و توکل و گذشت و سعه صدر و بلندی

نظر ما را همه میستایند و خوش سلو کی و مماشات و مدارا و عدم تعصب ما را در
معامله با مردمی که هم زبان و هم نژاد و هم کیش ما نیستند حتی بیگانگان
معتبرند و اهل مغرب و مشرق هر دو تصدیق دارند که ایرانی هر چه و
هر که میخواهد باشد طبعاً و ذاتاً متمدن است.

روح الله با سر و دست بنای تصدیق را گذاشته گفت من هم حرفی
ندارم ولی افسوس میخورم که فساد اخلاق اغلب این صفات و خصایل را
خشتی ساخته و تحت الشعاع گذاشته است و تمام این چیزهایی که شمردی
حکم سخنان بلند و حکمت آمیزی را پیدا کرده که با خط طلا بر پوست خر
دباغی ناشدهای نوشته باشند.

با حالی بر آشفته که آثار و علایم مغالطه و سفسطه در آن هویدا بود
فریاد بر آوردم که این حرفها چیست و من هم بهمان شیوه هموطنان بنای
رجز خوانی را نهاده گفتم نیاکان ما بر دنیا سلطنت میکرده اند، اسم سیروس
و داریوش دنیا را پر کرده است. مادر دهر دیگر مانند اردشیر بایکان و
نادر شاه افشار و شاه عباس صفوی را نخواهد زائید. اسم فردوسی و خیام ورد
زبان هر کودک اروپائی میباشد. کیست که بعظمت خواجه نصیر الدین
طوسی و ابن مقفع و ابن سینا و صدها هزارها بزرگان دیگر ما شهادت ندهد،
مگر نه خود فرنگیها هم تازه بعلو مقام زکریای رازی و غزالی برخورده اند...
دیدم صفحه گذاشته و ول کن معامله نیستم. مهلت نداد که این رجز
خوانیهای هزاری یک پول را که هر فردی از افراد ملت ما از حفظ شده و
وورد زبان کوچک و بزرگ است بیابان برسانم و کلامم را قیچی کرده
گفت داداش جان بیهوده سخن باین درازی. داشتیم داشتیم و بودیم بودیم بهیچ
دردی نمیخورد. اگر مردی از داریم داریم و هستیم هستیم سخن بران و الا پنبه
لحاف کهنه و مندرس آباء و اجدادی را این همه با دادن و طومار منکر رات

را مکرر کردن شرط فرزاندگی نیست و پینهایت بی مزه و خنک است. وانگهی مقصود من هم بیشتر اهالی همین طهران و خصوصاً آن جماعتی هستند که عزیز بیجهت شده بدون هیچگونه مجوز شرعی و عرفی و اخلاقی مقدرات این مملکت و این مردم را بدست گرفته اند و قریباً است که با اصطلاح جدید نظامیها در جامیزند و نه تنها منشأ هیچ خیری نیستند بلکه از بس از راه نادانی یکی توسر خودویکی توسر دراز گوشی که با سم ملت زیر پا دارند زده اند یکسر گمچ شده اند و هیچ نمیدانند چه میخواهند و چه میگویند و چه راهی رامیپمایند...

گنتم داداش جان زیاد حرص نخور شیرت خشک میشود. مگر نمیدانی که:
 «باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کی را که بافتند سیاه»
 آهی از دل بر آورده گفت بدبختی هم همینجاست که امید اصلاحی هم در میان نیست و دست طبیعت یا گیتی یا خدا (اسمش را هر چه میخواهی بگذار) با ما بدقلقی میکند و مثل این است که با ما پدر کشتگی دارد. بیچاره ها روز و شب و شب روز و هر ساعت و هر دقیقه غم و غصه یکشاهی و صد دینار موهیشان را سفید میکند و جانیشان را بلبشان میرساند. تا خود را شناخته اند همیشه بنمی زنده و بدمی خاموش بوده اند و در تابستان پول یخ و در زمستان قیمت خا که وزغال نداشته اند و مدام هشتشان در گرونه بوده و همواره زبان حالشان از اینقرار بوده است که:

«از سنبله بفکر زغالیم تا بحوت در فکر آب یخ ز حمل تا بسنبله»
 «مارا فلک ز غصه فرزند ورنیوزن باری بدل نهاده چو زنهای حامله»

آخرش هم پس از یک عمر بیچارگی و محرومی که تمامش بگر بهرقصانی و کچنک بازی و حرام و حلال کردن گذشته همانطور که گرسنه و عربان دنیا آمده اند باز هم همانطور عربان و گرسنه بخاک خواهند رفت (اگر وسیله کفن و دفن داشته باشند). حالاً با اینوصف تصدیق مینمائی که دل

انسان اگر از سنگ گاهم باشد حال است به حال چنین مردمی نیسوزد.
گفتم برادر حوصله ام سر آمد «بیهوده سخن بدین درازی» تا بوده
چنین بوده «گر تو نمی پسندی تغییر ده قضارا»
گفت پس از اینقرار همانطور که گفتم قضا و قدر هم بامردم این آب
و خاک دشمنی جدو آبائی دارد.
انگشت بر دهان نهاده گفتم رفیق خامش که «هزار نکته باریکتر
زمو اینجاست».

گفت یاقیلسوفی زیر دلت میزند و یامیخواهی سر بسر من بگذاری.
در هر حال من هر وقت بیاد آن عالم پاکی که داشتیم میافتم خود را بال
و پر شکسته در کنج این قفس می بینم آه از نهادم بر میآید ولی خاطرت جمع
باشد که تا انتقام خود را از این نسناسهای نمک ناشناس که مرا پایان روز
سیاه انداخته اند نگیرم آرامی نخواهم داشت.

گفتم برادر بگذار روزگار خودش انتقام تو و هزارها چون ترا
خواهد گرفت. مگر نمیدانی که «بادرد کشان هر که در افتاد بر افتاد»
مگر شنیده‌ای که میگویند کبریت آخر خودش راهم میسوزاند. این
مردم مستحق شفقت و ترحمند نه قصاص و انتقام. انسان باید «بادوستان
مروت بادشمنان مدارا» داشته باشد....

گفت برادر این دیگر چه نغمه تازه ایست برای ما ساز کرده‌ای.
شعر پیچم کرده‌ای. دو ساعت پیش میخواستی خونم را در شیشه کنی که چه
خبر است در ضمن کلام دو تا شعر آوردم. حالا خودت از زور شعر خواندن
کلافه‌ام کرده‌ای. مگر خیال مشاعره داری. مگر قسم خورده‌ای که بهر
کلمه‌ای که از دهنم خارج میشود یک شعر مناسب بقالب بزنی. مگر
ماشین شعر با فیت کوه هر زمی رود. خودت را مسخره کرده‌ای یامیخواهی
مرادست بیندازی. عطسه میکنم یک شعر میخوانی ' سرفه میکنم شعر

دیگری تحویل میدهم. این دیگر چه قصه است.

گفتم «این قصه اگر گویم یا خنگ و ریاب اولی».

گفت تورا پیرو پیغمبر قسم میدهم دست از سر کچل ما بردار. اگر میخواهی سر بسر من بگذاری بگو. اگر هم از صحبتم خسته و کسل شده‌ای این تشریفات لازم نیست. تو بخیر و ما با سلامت.

گفتم برادر سخت در اشتباه هستی. در عرض همین دو ساعت بیش از آنچه تصور نمائی بتو نزدیک شده‌ام. دنیا هزار رنگ دارد و انسان هزار رنگ میپذیرد. شرح حال و ماجرای خود را برای موقع دیگری میگذارم ولی از همین حالا استدعا دارم که در بغل حجره خودت یک حجره هم برای ارادت شعارت دارک نما و کوشش کن شاید بتوانی دست ما را هم دریکی از همین ادارات بند کنی چون از توجه پنهان راه آب منزل ما هم ظاهر آخراب شده است و الان که مرا اینجا میبینی از بوی گند آب حوض فرار کرده‌ام. گفت برادر قدمت بالای چشم. از این چه بهتر. قول میدهم که کار ترا درست کنم. متولی این امامزاده رفیق جان جانی من است و رویم را بر زمین نخواهد انداخت.

گفتم «بدین مرده گر جان فشانم رواست». ای کاش بمبارک باد این بیاعت گوشه دنجی پیدا میکردیم و دمی بخمره فرو میبردیم. گفت تو که معلوم میشود هنوز هم دست از فسق و فجور بر نداشته‌ای و باز صحبت از باده و سادهمیکنی.

گفتم «من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم». من خیلی دور دنیا گشته‌ام و از این افلاطون خم نشین بهتر حلال مشکلاتی پیدا نکرده‌ام. گفت برادر اینجا محل فسق و فجور نیست ولی زیر ناز بالش رختخوابم یک چتول از آن عرقهای دو آتشه ارومیه مدتی است مخفی کرده‌ام. همیشه دیگر دیر وقت است و مادرم هم پیغام داده که کسالت

دارد و چشم بر راه من است ولی فردا طرفهای عصر همینکه تک گرما شکست
همین جا چشم بر اهت هستم عرق را از لای نازبالش در خواهم آورد و بناز در
روی قلبمان جا میدهم و خوش خوش میرویم بطرف عشرت آباد. در آنجا
باغچه دنجی میشناسم مثل یک دسته گل. با باغبانش آشنا هستم. همانجا خوش
میکنیم و بساط عیش و عشرت را پهن میکنیم و با باغبان میسپاریم برایمان
شام مختصری هم دستوپا نماید و دو نفری سبیل بسبیل نشسته بطاق ابروی
دلدارته عرق را بالا میآوریم و حسابی دق دلی خالی میکنیم. . . گفتم
به به بزن قدش از این بهتر چه میشود. قربان آن دهنت «غزل گفتمی و در سفتی
بیا و خوش بخوان جانا» «گر بهشت است همین است و گرنه خود نیست»
«دویار زیر کوازه باده کهن دومی» «فراغتی و کتابی و گوشه چمنی.
من محض خاطر تو حاضرم حتی از کتاب هم صرف نظر بکنم و دو من
باده کهن را نیز بهمان یک چتول تو مصالحه نمایم.

روح الله گفت برادر حالا که بنای شعر خواندن است من چرا ساکت بهمانم
«من این مقام بدنی و آخرت ندمم اگر چه در پی ام افتند خلق انجمنی»
پس وعده بفردا.

گفتم وعده بفردا. یقین بدان که از این پس دست از دامن
بر نخواهم داشت و معتکف آستان این امامزاده گردیده تا آخر عمر مجاور
این حضرت و انیس و جلیس شب و روز تو خواهم بود.
آنگاه سروروی یکدیگر را بوسیدیم و روح الله از یک در امامزاده
بیرون رفت و من از در دیگر ولی نشانی بهمان نشانی که الان که شش سال
تمام از آن تاریخ میگذرد دیگر صورت هم دیگر ران دیده ایم و اصلاً نمیدانم
مرده است یا زنده. اگر زنده است»

«هر کجا هست خدایا بسلامت دارش»

(پایان)

راه آب نام

چاپ دوم

نظم

سید محمد علی جمال زاوه

اقتباس و تقلید محفوظ

ناشر



دیماه یکم زاروسیدوسی نه خورشیدی

تنبیه

من که چنین عیب شمار توام
در بدو نیک آینه دار توام
آینه چون نقشی تو بنمود راست
خودشکن آئینه شکستن خطاست
(نظامی گنجوی)

نویسنده مشهور روس نیکلای گول در مقدمه جلد دوم کتاب معروف خود «ارواح مردگان» چنین مینویسد:

ه این کتاب را بدان نظر نوشته‌ام که معایب و نواقص ملت روس را نشان بدهد نه صفات حمیده و خصایل پسندیده او را چون اگر کسی بخواهد تنها بنشان دادن چند نمونه از صفات بارزه و فضایل اخلاقی روسها در کتابی اکتفا نماید تنها نتیجه‌اش این میشود که اسباب ازدیاد خود پسندی و خودستایی و نخوت و کبر آن ملت را بیجهت فراهم ساخته است.

زان حدیث تلخ می‌گوییم ترا
تا ز تلخیها فرو شویم ترا
تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی
پس ز تلخیها همه بیرون شوی
(مولوی)

فهرست

قسمت اول

(دیدار یارغایب)

صفحه

۲

۱- درعقب سایه دویدن

۴

۲- راسته بازار

۶

۳- امامزاده

۸

۴- یار باز یافته

۱۲

۵- سرگذشت

قسمت دوم

«خیر اندیشی»

۱۶

۱- جلسه رسمی

۱۶

۲- پیشنماز

۱۸

۳- زن خان

۲۲

۴- وجیه المله

۲۸

۵- شاطر آقا

۴۷

۶- حکیمباشی

قسمت سوم

«پاپوش دوزی»

۵۶

۱- خطابه‌های عرفی و شرعی